دروازه

دروازه

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیا را / نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باغ در اعجاز زنده کردن خاک / ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در زر گوهر میکشد بدامن ابر / نثار لشکر اردوی بهشت اضحی را
مذکران طیور اند رمنبر شاخ / ز نیم شب مترصد نشسته املا را
چمن که مرسرطان شد که شاخ گل نسرینش / طلوع داد به یکشب هزار شعری را
چه طفلهاست که اطفال شاخ میپرورند / نمونه کونه بلاغت بوع طوبا را
کجاست مجنون تا عرض داد دریابد / نگارخانه حسن جمال لیلا را
غذای غنچه دل گل ز طریق مزاج / باعتدال هوا داد حاذق دانا را
صبا بتعرض زلف بنفشه گردشبی / بنفشه سرچو در آورد آن تمنا را
حدیث عارض گل در گرفت لاله شنید / بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
چو نفس نامیه قومی ز لشکر شهر اوید / که پشت پای زدند از گزاف لغوی را
زبان سوسن آزاد چشم نرگس را / حواس نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانکه سوسن نرگس بخدمت انها / مرتبند چه الکالا چه دعوی را
چنار پنجه گشاده است بی کمر بسته / دعای دولت دستور صدر دنیا را
سپهر فتح ابو الفتح آنکه هست روا / ز ظل رایت فخش سپهر اعلا را

نمونه

نموده چشم نگینش بچشم دشمن ملک / چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
زکنه رتبت تو قاصر است قوه عقل / بی زر و زر خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو / اساس طور تجلی کند تجلی را
بکاکیای تو صد بار پیش ملتمس زده است / سپهر تخت سلاطین تاج کسری را
رواج کرمت با سبزه ردی طبع / حواس نطق دراز د زبان گویا را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ / ز ابر لگاه و هد کوههای غبرا را
دو معنی اند که فتوای امر و نهی کنند / قضای رای تو ملک تعالی را
بهر چه معنی راست قلم مدت کرد / قضا براب نوشته جواب فتوی را
تبارک الله عیار رای عالی تو / چه واجبست مقادیر امر شوری را
هزار مثال که توقیع توران کنند / زمانه طی نکند جز برای حسنی را
زغایت کرم اندر کلام تو بی نیست / با عطف دو صد است فون نکرانا را
ببارگاه تو دایم سپک سکم را بد / زمانه صوت سؤال صدای ادا را
وجود پی کف جود تو عیشی توجبانی / که امن سلم تخوانند من سلوی را
وجود جود تو رایج بود اگر نه بود / سه نیمه بار قضا میفروخت اخری را
رهی روایح حروت ز رای استعداد / امیر شرکت اعدا نکند موسی را
اگر چه طایفه در حریم کعبه ملک / درای کعبه خود ساختند ماوی را

پیچ ز روزه توقف بسعف ادبر و نه   چو لات عزی د اطراف تاج هدی را
طریق خدمت او بسپرند با که نیست   زمانه یک شناسند طریق اولیا را
نگره مصطفویت اخرا طریق نفاد   رضا قهاش در افکند لات عزی را
رخ چشم خ چشمه اد داشتند پر آتش   رحصم تا بره خلق همه مجری را
چو روز جلوه ان شاورادی شعر م   بنا رگاه درارد عروس انشی را
برقص در کشد اندر هوای بارگهت   هوای مدح تو جان حزیرا عشی را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند   نگاه خوف و رجا خوف را بشری را
ز پاس کلک تو شمشیر قلعه باد چنان   که تیغ بید نماید بچشم حنفی را
ز اعلیت عمری چنانکه هیلاجش   کند کفیته سائش عطای کبری را

ای قاعده تازه ز دست تو قلم را
وی برنه نوربهان تو قلم را

از سهو سنان تو و ایجاز کف تست   اسباب تب لرزه نداوند قلم را
تقدیم تو جاست که از پس روی ان   افلاک عنان باز کشیدند قدم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمام است   یارب چه کمالی تو عرب را عجم را
اجرام فلک یک اندر قلم ارد   کر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
برجای عطارد ننشاند قلم تو   کردست مسخر کشد جزر اصم را

ای درحسم

ای در حسم ز رجاه تو امنی که نیابد   از بویه ان خواب خوش اهوی حرم را
ان صدر جهانی تو که در شارع تعظیم   همراه دو بهم کشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایه اشیا است   تشکیف که در خانه نشانید عدم را
بادا به عفو و سخط خوی کرفته   چون ناف بریدند شفا را والم را
تا خاک کف پای تراکفش به بستند   اسباب تب لرزه نداوند قدم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است   غموار تر از کرک شبان نیست غنم را
سو بان ملک از کل عدل تو شکفته است   نری نتواند که دهد خار ستم را
برتر نتواند که کشد قدر وزارت   افزون نتواند که شمر ساحت یم را
این شعر بران وزن موافق زده است   کا مر درش طاق افزع فلک کرم را

سپهر رفعت کوه وقار بحر سخا
علاء دین که سپهریست از سنا و علا

خلاصه همه اولاد خاندان نعم   خلاصه تحقیق خلاصه لب ورا
علاء دولت ان مقصد سمو و علو   ابو علی حسن ان منبع علا و ثنا
تفضل داد مقالات ملک را بسخن   چنانکه کارسیقهان خاک را بسخا
خدایگان وزیران که در مراتب قدر   زرش سپهر بود چون بر سپهر سها
شکسته طاعت او قامت صبی و مسن   بدسته خاتم او کردن صباح و مسا

سحر ز سپهر قدر بر کشد بجذب ضمیر
زمام صولت او خاک خواهد استعفا
نهد رضاد خلافش اساس کون و فساد
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی
زهی رکاب ثبات ترا در تک زمین
به قدر واسطه جنبش دارا م
کشند کلک خطا بر رخ رضاد قدر
همش بحظه فرمان درون هوش طیور
ایا بجای تو ماران فلک بدست لطف
محل زرفعت قدر تو رفعت گردون
بحسب رای تو منسوخ چشمه خورشید
زبان کلک تو ناطق بپاسخ نقد بر
برد برگ رکاب تو پید رنگ زمین
سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد
سموم قهر تو گر قطره بر زمین بارد
بدرکه تو فلک را گذر بجای ا د ب

درونه رنگ صواب اماده بوی خطا
زلطف هیبت اداب کرد استغفا
دهد عتاب نوازش نشان خوف رجا
بود چه فایده در عقد ادم حوا
زهی عنان سخای ترا شتاب د سما
لعدل قاعده ملک ادم حوا
نهد ز نطق چنا بر رخ ثواب خطا
همش لبابه احسان درون زخال لب
دبابسوی تو مانر رضا یعنی رضا
عجبی زرفعت دست تو وسعت دریا
به پیش رای تو تدروش کنند خضر ا
سحاب دست تو قایل بلؤلؤ لالا
برشتاب عنان تو بیات صبا
حدید سنگ تو مستعد نشود نما
شهاب دار به برد زحل از ذی هوا
بجانب تو قضا را نظر یعنی رضا

الا

بزیر سایه عدل تو شهها پنهان
نواحی تو نه بندد همه گذار قدر
تو اصل دارن وادی چو حرف اصل کلام
ز رنگ طبع تو دارد مزاج درباب
صدف که دم بزند زدلی از چه حاجت ا
ز نور روی تو روشن شده است روی سپهر
تو الحسی که ز باران فیض باب کف
تو که گر بسخاوت ابر ژاله بار شود
حصه قران نه براید بگنجه چه تو
سعد دیگر فلک زان رضا دهند که او
مبارک الله ازان اسپ از اسرافش فعل
که در رکاب تو پید رنگ زمین
برقش اندر زهرش برابر خنگی
ز چرخ چرخ ازو کاخ کرده درخش
به سبکی اب رود چون فرزرود به نشیب

به پیش دیده وهم تو رازها پیدا
اوامر تو بتابد همه عنان قضا
تو اهل دانش ابی چو صوت اهل صدا
کمان صبر که ز موج است لرزه بر دریا
ز شرم نطق تو در رنگ لؤلؤ لالا
وگرنه کی ز روی افتاب خبر بصبا
مزاج سنگ نشود مستعد نشو و نما
اجابت وی نتواند شدن ز موج فنا
ز امتزاج چهار امهات هفت آبا
بخدمت تو کمر بسته دارا زچه را
که در رکاب تو اسب باغنات هوا
که در رکاب سباد هوا بود قفا
بجنبش اندر کوهش برابر صحرا
به کوه کوه ازو بس خورده در بالا
سپهر با دو دوجون دراید از بالا

زهره این شمس اندر دعا لعقوث جذب ز دیده مهره افعی برون کشد بثغا
کمر لبابه او برشاند از نفذ بر وگرنه که زغبارش رسد سوار ز کا
بدجل خرج غباری که نقش انگری تعالی بر دوحت کامدزد بود فردا
بزرگوار امیر بنده گرچه بد نهاست که باز ماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نه بود زمانی زمان من ز ثبات چه با خواص و عوام چه در خلا و ملا
بمدح هر که زبان رانده ام فرون آمد همه مدیح را اندازه هم چلع ز عطا
بکر بمدح تو کز غایت کمال بهاست چنانکه خواست دلم خواطرم نکرد دعا
سخن بس است مرا اندرین قصیده زعجز همی بگویم بس نیست این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود توان کسی که ستوده نه نیست مدح و ثنا
نه بیکل و شبه تو گرد دیگران بردن آید زمانه نیک شناسد زمرد از مینا
خدای داند گر حجلت تو با دل رشی که با بمقطع شعر اندرستم از مبدا
بهیچ کفتم لعتم که زره کران بهیچ کفتم کفتم که تبصره خرما
همیشه تا بود اندر بقای عالم کون امید عاقبت اندر حساب هم جلا
حساب عمر تو در عاقبت چنان بادا که چون ابد زمکث شود بردن ز قضا
بهرچه کنی نوال فرمانه رد است بهرچه خواهی حکم تو بر ستاره روا
ز بشقاوت حال تو بر بسیط زمین بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا

نظر فرازنده

نظر فرازنده بار ناصر دین را
صدر زمان خواجه زمان زمین را

صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز را بیش صبح سعادت و مبدء دولت دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر در ازای خدمتش آورد موی کشان گردن نهال تمکین را
وانکه سپهر و سکون پیش دیبارش نطق فقطه داده ملک تمکین را
قلزم و کان بالکه تشنه شنیده نه بخشد ملک تمکین یعنی آن سیار و جهان را
پای نظر پی کند بلندی قدرش رغم اشارت کنان نک ولعین را
قفل قدر بشکند تفحص فرینش کشف نهان خانهای غیب یقین را
غوطه بقلم داد در عرق ضمیرش در عرق افتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر لفظش در تبین کرد است در ثمین را
به شرف جوهر خاکش نهاده است در دل کان آفتاب هسیم [illegible] را
به عزم قاهرش گشاده است کوکبه رزنگار هسیج تمکین را ٥٨
واهب ارزاق طلیف وجودش قابل ارواح کرد قالب طین را
جز به جایش جایگه اکرم اد کسوت صورت [illegible] جبین را
تا افق آسمان راست نگردد شعله برزد در تنک هیچ چرخ را

جو رسد لطفش بخاک مرده نشانند ند … باد صبا را نه بل که ماه معین را
فاتحه داغش از زمانه جستجو است … شیر سپهر از برای لوح سرین را
کلک قضا کرد پی صباح نوشته است … کاتب لقد بر جزر روح امین را
ای ز پی آفتاب رونق دولت … دافعه قسمه کرده رای زرین را
در پی جنسای دین خزان بهاری … بر سر جز زین ز ذبد خنگ تو زین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک … رایحه مسلح داده صر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت یزدان … به رفته شد بجهان چنین ماتمین را
ور نه تو دانی که شیر رایت قهرش … منشد کند شیر چرخ شیر عرین را
حسن هزار است گر چه بود در املاک … سنگ قدمت حصنهای حصین را
کعبه در شد چو دید قفلش ا … سجده کنانی بر چنین نهاد جبین را
سیر سریع شهاب کلک نویس بود … زخم چنان صد هزار دیو لعین را
عیب خوارزم … بس نشها ه … چشمه خون دید چشم حادثه بین را
دست به عراق اقطاع تو دو رزد … معتصم ملک ساخت حبل متین را
شادزی ای در ظهور مهر ند پیر … روی سیه کرده رسم سحر مبین را
ناصر تو خیر جهد داستعین است … طاعت تو خیر طالع تو استعین را
باغ صد روز بهار عدل تو خزانک … رشک جز ابد نگار خانه چین را

ملا ملا

ملک ملک از تو در لباس نظم تمم … هنوز نه آن را نظم باد نه این را

زان پس که حصه سکل دگر گرد جهان را
در خاک برد بن بر دو قد راس د امان را

دریغ جوهری جوانی بهم افشاد … اسباب بنت و فرزند او ند قسم را
چون بخت جوان خرد پیر کند د ند … ز ضعف حلق دو دست و دو زبان را
همیشه تا کهف ملک جت این را … همواره دعا کرد ملک دولت آن را
این مزرعه تخم سخا کرد زمین را … و اندر شرابات سخا کرد زمانی را
ای دیده جهان از کرم هر چه که هر گز … در دهر نماند نه تعفین را نه کا را
نزد تو اگر صورت این حال نهان است … برای تو پیدا کنم این راز نهان را
تو طالب نغمه چو شهاب ز کی از جوند … بکیند کم آورد چه در باچه کا را
چون دست حوادث که در این بزم فرو برد … در لب با مساک جهانی باز مبانی را
آن بود که بحر کرش رود در انگخت … از نجه کف ابر چو در باچه کا ن را
نا برد همی خنگ جهان ماهره نکشاد … در یخ بیر د شغد نا رحد نا ن را
ور نه بتن یار رسانیدی ازا لغو م … ناکتم علدم رهنه او صدفا طه خا ن را
القصه از لطافه کا رزی هر د ت … احسان کند انانند حسان کند ان را
از بلک پیر زنیران حالا ن … او مانند تو دانا که نماند دیگران را

این بخت جوان اهل جهان را بحقیقت … یا رب تو نگه دار مر این بخت جوان را

باران چه جمال است جهان را
در حال تو نگه زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود بدل گشت … زان جمله این راشد و نقص همه آن را
هم صحن برادر و فرق دیبه د امان را … هم فاخته بگشاد فرو دسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت زبلبل … ابر ذره ادا ره نکند خزان را
الحق ان چمن و باغ گرفتار لقا است … ای بدل جسم نکرند صنما را
بلبل نو اهنیج بچه کم زند دم … زانحال همی کم زند سرد نوا ن را
آهو پیر سبزه نگر ناف ببند ا حت … گر خاک چمن اب شد عنبر بان را
گر خامه به نشسته است صبا رنگ ریاحین … اطلس چرا رنگ دهد اب روان را
خوش خیش نظر گرد … ابر از ذال … ناخاک همی عرضه دهد راز نهان را
بجوش شر بید کند نام شان کم … کرسا به آورد زگون نام وشان را
ایام بوسعر انت که از صحن الماس … ماداده لب تو به سراپای فسان را
ژاله پیر برف بر دار نگر کو ا … هم سیم ز بستان تخم آورد کان را
که صنعه کافور زبان گرد گهر سو … بی که چه سود است نهالی مایه زبان را
از غایت تری که هوا است عجب نیست … گر غایت ابر دهد طبع دخان را

گر پاره ابر شد تاک پر یده … چون هیچ عنان باز نپیچد سبلان را
در ابر نه در دایه طفلی سکرف است … باران سوی ابر از چه گشاد است دهان را
در لاله تو زنشته افروخته شمعی است … روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را
پیچ بهار است که در معرکه کرده است … از خون دل دشمن شه کرده نهان را
فیروز شه عادل منصور معظم ا … گر عدل بنا کرد دگر باره جهان را
ای شاه سبک حمله که در کفه جود بخش … سوزان کند از غیب او کوه گران را
شاهی که چو کردند قران سلک دانش … البته کان خسم دهد حکم قران را
نعش فلک باز دهد طالع مه را … حکمش بعمل باز برد حاصل کان را
گر باره کشد رای خوش … د لی … مرخارج آن نبرد خول حدثان را
در پهره زند لشکر عرضش نبرد جا ه … خردا حال آن نیز ردیف سرطان را
گر تو زره چه حرب تشدی مانص تحشم … در قبضه شمشیر شاه مدی دیران را
ای ملک ستانی که بجز ملک ستانی … با تو ندهد فایده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی ز چون شه شطرنج … با نیست دگر هیچ نه همان فلان را
تو فضل سپهری بخوانده همی نام … فیناز که جلوه گری هیأت نا ن را
تو عرصه بزم گهر افکن تو گردون … هم گوشه کجا مانت زه کا کشان را
خورشید فخر خونخوار گلو گیستی … هم کاسه کجا دید فضای عطشان را

ای راکه شب دراز حریف تو بکرد عیسی بدهد برین اونار نوان را
گر از سر تیغ تو بر کوه ببارد استی تازه دهد مادر کان را
در جوف دل لعل که کاسد نشود هیچ سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
از باصبه کاه ربا کرچه طبیعی است قهر تو کهردا ربه بند خفقان را

ابکه جنبنم به بیدار شب یارب تا کجا
خویشتن را در چنین نعت پس از صد عتاب

این منم یارب در این مجلس که در عهد بدیع وان توئی یارب در این مسند کف علم تراش
اعزاز لیام نام و شعر را ایام مشیب رفت امد خوش شعر رو در کار ری از روز شباب
گرچه دایم در عراق خدمت تو داشته هرکه بود از خسرو رند و عام و عام شیخ شاب
اشک چون باران زحسرت دیده چون ابر مانه چون رعد از عزیو و دل چه برق از اضطراب
حال هر بنده رفال دیگران بودی بستر حال و علامی بد تر با شد چه با شند بیر دیاب
از جهان تو نشسته گشتم چون ز تو غایب شدم هرکه کهف از جنس کشته است این مثل با شیخ و شاب
لایق از حال خود از حال سعدی بکه بیت شاید از بیچین کنم کان هست ننهش تراب
اندرین مدت که تو دستم ز دیدار تو فرد حسب بودم با کباب با شراب با رباب
بود انکم چون شراب ناب در زرین قدح ناله چون زین رباب و دل بر اتش چون کباب
با طلوع طلعت افتاب تو کی بود کمهای جانی بود دل همچون قمر در زیر ناب

در زر دادای ارفلک با دعت او بهر شبی ورهٔ راکه نه ازبس دعای مستجاب
دل زبیم انکه بر تو با دسردی بکذرد روز شب چون انکه ماهی را اپا بنداری زاب
ما چو برگ سبد قومی از بزرکان در سکون دایم اندر عشرتی چون از خورد بر کاسه آب
انوری کاخر شنیدانم چه میکوم چنو کش کاو با اندر میان وار دهمران خورده علاب
شگر بزدان را که کردون او چنین چندگرد تا شبچه حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک اقبال تو صاحبقران ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
اسمانی که ثابت رای نبود اسمان افتابی که رای تو بود افتاب
سیر عزمت همچو سیر اختران اعتدال رو رحرمت چون قضای اسمانی انقلاب
ای حلم تو نداد و خاک هنگام درنگ ناب حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر کرداند عقار لطف اندر کام افعی نوش کرداند لعاب
ملک ملک نوازد لوای دولت پاک کرد ملک کوید اسمانستی و کلکم تو شهاب
کر بیابد کرد سم اسب اهوی ختن خون نکرد بار دیگر در ناف اهو مشک ناب
در کف اهوی بادیه رکنی چو عنان دیگران در بات جاده زخواری چون سگ
تا ابد دود دخان بار بیده کردد چون بخار کر بشفنید زملک چون دیک تو یک فتح باب
حود وست همچو ببهر اند همچون رنگ گل کی توان بردن رنگ از گل بوی گلاب
بخشش همت جهان بسلاف کند ابر در بار از خجلت خشک چون دود سراب

بالسام کر در سر دندان الماس عد دانش کر اب رعد که بارد چون سحاب
خود حراب امادکبنی نیست جای چون تو نی کنجها بنهند هر کز که در جای خراب
اربکه ما ند برابر با کف دستی که کس کان به بخشد نه شاد ما نش کرد نه ثواب
کوس رعد و برق را ابت ربابت را همه کرشیم یک سوالم را جوابت ده نه جنگ و نه عتاب
جلوه جهان خورد چه دیدستی تو نه کر همه صد بوده از لهب است صد بسته نقاب
قطره باران از دو بر دریا کی چکید کو کلاهی بر سرش نهاد خالی از حباب
اسمان قدرا زمین حلما خداوندا مکن با کسی کز تو زمین و ز تو بچرخی عتاب
حود نکردستم بمهجوری مرا اتش ساختم حق همی داند بر ی است خته ام من قل یاب
از پی صاحب غرض رفتم بمعنا دم زراه این مثل شنیده باری اذا کان الغراب
چون اگر دی تو من را سنجر از دخلف رو رها شد تا سلامی را نظر مودی جواب
داشت روشن روز علیهم افتاب حسن تو در حضا اندیشم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که حتی اللاعتذار قهر تو هر لحظه ام گوید که ان لا جتناب
من میسان هر دو با جانی بعز آمده در کف غم چون قدر دی مانده و در تاب و تاب
حود در دا داری که چشمی کز جهان روشن است هر شبی بربا شده از چون نهی باشد ز خواب
از فلک در سند که تو سپهر هم ناشکنم کر به تیغ من کند تیغ حوادث را خطاب
نیست در علم که تو چون خداوندم بود هست بر علم گواه من عنده ام الکتاب

دانی از چون تو بر اید بیا شد چون منی چون کنم زده شم از زدی معنی این لقاب
کر تو خواهی در کجایی بنده ام بار بندهٔ ام این سخن کوتاه شد و الله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود شروع بچون ستون تا طناب صبح را نبود کره اندر طناب
عرش تو چون عرض کردون با دایمن از فنا عمر تو چون عمر کردون باد بر تو از عتاب
از غمه ی با پگاه و دولت خرق الملک در تنزل در علی جا پگاه دشمنت تحت التراب
ای جهان عدل انصاف ترا مالک رقاب وین خود حق زاحمد کردون سر فراز افتاب
دست عدلت باد را بر دست گند از دست باد ای قهرت سپهر هفتاد را در زیر اب
ملکت همچون فلک دایم سبک دار دعنان صولتت همچون زمین دایم گران دار رکاب
پیش سیر حلم تو چون خاک باد اندر درنگ پیش سیر حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از برزن کاهنت برا دوح کردون سقف خام ور شکوه حرم کیوان نشاید میخ طناب
تیغ حکمت دست کردون راحنا زکف بند در هر الغری که تو تو ک قلم کردی خضاب
کشته قدر ترا نقدیر نشاید نشو ز تشنه حضیض ترا ایام نشاید سراب
دست عدلت کر نخواهد شاهان داند نهاد لک را در خلف شاهین دمنقار عقاب
در جهان مصحف دیه ابجنان عدل تو قوت هستی همی رود توان کرد از شراب
ای ترا سقلام تو شریحت ترا کمهای را ارده اندر سایه عدل تو خواب
دشمنت را اب تو از خاکستر ی بر جکر تا حرم در اتش حسرت جگر دارد کباب

هم چو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را / گر کند دون بر شود هم چون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو بادا هم چونان روز و / گر اثر اندر میان تیره شب جرم شهاب
در بنان و هر هست از لطف تو طعم شکر / در دماغ چرخ هست از خوی او بوی گلاب
تا نفاق رای تو ای صدر دین آسوده گشت / عالمی را اضطرار عالمی است اضطراب
شد قوی دل دولت و دین از وفاق تو بر او / نوش دل را بداری از طبیعت بر علاب
گر نبودی طبع تو دانش نه بودی در جهان / ور نه بودی دست و بخشش بودی در جهان
هیچ پیش همت تو هیچ با طلب پیش حق / تشنه پیش باس تو هم چون قصب در ماهتاب
نور مهر او بموا ابی شرف با برزگ ما / او ز مهر خدمت تو مهر کانا شباب
گر برای او نباشد زندگانی صدر قدر / در برای او نباشد او نخواهد جاه اب
تا بپیوسته است دست جهه تاق بالیده گر / دست خود از دهر بریده است هوتد صواب
گرچه گل چون شگفد بر باد خود زیبا بود / باز کش اخر صبا مسنجد رتی سحاب
ای زبان راست گوید همزمان خلق را / وی ازبان راست بیند هم نشین دهی باب
تا بود معقد در سعد دگش گردون جبر و شر / تا بود مجور کرم و سرد گیتی شیخ و شاب
پایه قدرت مباد از گردش گردون فرخه / عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب
عرض پاکت هم چون مباد از آفت گیتی خراب / سال عمرت هم چو دور چرخ بیرون از حساب
مدتکاف در دو گیتی در سقر باد و سقر / نیک خواهت در دو عالم در شبا باد و ثواب

ای از کمال حسن تو عجز دی بر نقاب
حلقه کشیده دار شب بر افتاب

زلف چو مشکناب پراکنده مشک ناب / روی چو آفتاب تو را جا گر افتاب
وانجا که زلف تست همه کبره شب آب / وانجا که روی تست همه کشور افتاب
امنی است چهره تو که دارد ستاره رنگ / سرو لیست قامت تو که دارد بر افتاب
بر ماه مشک داری بر سرو گلستان / در لاله مشک داری بر عنبر افتاب
گر حور و افتاب بخسم نام تو زدا است / کافر گناه ز حوری وانداز را افتاب
از چهره افتابی و از توبه شکری / پس لالی است تا شکرت هم بر افتاب
المنة است حسن تو کل ما به تمام / وانیجه است لفظ تو با شکر افتاب
گر بافت سپهر نشد زلف تو چرا / در حلقه ماه دارد در چنبر افتاب
حالی است بر رخ تو بیا بهر دای چنانکه / خواهد همی نگوید از دو از نور افتاب
گویا که نوک خامه دستور پادشاه / تا که ز رشک شب نقطی زد بر افتاب
مخدوم ملک پرور و صدر جهان که هست / در پیش بارگاهش خدمتگر افتاب
فرزانه مجد دولت و دین گز رای صدر / دارد ز رای روشن او سر افتاب
عالی ابوالمعالی ابن احمد آنکه هست / از فخر آسمان از تخشر افتاب
لشکر کشی ز همتش لشکرکه آسمان / فرمان دهی که همتش فرمانده افتاب

تا ماند پاینده سحره فرمان ایزدی / در قبضه قضا و قدر ماه و افتاب
بادا چو کمان لوای لقای عدوی تو / چو آنکه در میان ثمر ماه و افتاب
از طارم سپهر بچشم مناصحت / در دولت تو کرده نظر ماه و افتاب

چون وقت صبح چشم سحر شد ز خواب
بگسسته زلف حلقه مشکین شب طناب

بنمود وقت صبح چو از دی از گرانی خواب / چون جوی سیم بر طرف ملکون سراب
چشم رهای خواب لبستم بخار ر / بگسسته بر ازش و بگذیده بر آب
تا شد که غم از رخ بسترین اوشان / تا شد که تا نم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم / آلوده کرد نوک قلم را به مشک ناب
اول دعا بگفتم بر حسب حال خویش / گفتم هزار سال نماندم به هیچ باب
که عذر که ملامت که ناز که نیاز / که صلح و که شفاعت که جنگ و که عتاب
کای لو بس جان فزای تو چون نعمت حیات / وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانه فراق منم را مکن اسیر / بر آتش بلک دلم را مکن کباب
تا دست باد چشم دلم را گرفته است / از باد با نغمه ام از آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا / سینه هزار شعله برآرد ز تف و تاب
مرح نشد ابیم از تاب سینه تف / گفت مصطفی را گفتم از خون دل حجاب

گر هیچ گونه از دلم آگه شود یقین / داری مرا شکیب در این ورطه مصاب
بودم در این حدیث که ماه در بزد / دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
در غمزهای پرخمار نرگس او در سحر / در شاخهای سنبل او پرخمار تاب
چون دانه‌های رخای چشم دو دیده اش / بگرفتمش کنار بر انداختم نقاب
او دزدش بجای شان دست پیش / بر دست بوسه دادم بر روی او گلاب
خیره همی شدم که چنین مهمان را / هر گز بعمر خویش ندیدم چنین بخواب
چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط / چندان قسان نه که کنم پاره خطاب
میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا / در آب دیده کرده رهی کرد او خطاب
القصه بعد از آن که بپرسید مر مرا / گفتا چه حاجت است بگویم بود صواب
اجر بهاد پیش من آن کاغذ بد بیج / بنوشته خط چنانه از لؤلؤ خوشاب
کای کرده بحث رای تو را هادی الرشاد / وی گشته حج جود ترا مالک الرقاب
از عدل کامل تو نبود ملک را نصیب / وز اشراف راستانه والای تو باب
اندر حریم حرمت تو دیده و چشم خلق / ایمن کرده جوج غنم مربع ما ب
تا بر بساط مربع خاکی بر دی طبع / در دی زعفران نشود سرد دی گلاب
ای داد جهان حضرت تو مرجع حیات / بگرفته حادثه رحمت تو احتساب

نوش لب لعل تو شهد شکر شکست
چین سر زلف تو رد نوع عنبر شکست

بر طالع قوی‌اش دعاگوی مشتری — بر طلعت همایون ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد و مجمر بگرداند — مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند — بوسند ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بتحریر مدح او — خامه شهاب و حبر شب و دفتر آفتاب
ای سروری که دایم بر آسمان ملک — دارد ز رای روشن تو مفخر آفتاب
ای از محل چنان که زبر آفریده جان — ای از شرف چنانکه زبر اختر آفتاب
آنجا نهند که رای تو باشد سر آسمان — و آنجا نهند که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین — در ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شمار صحیفهٔ ایام بسپرد — از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو — هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
با کیمیای خاک درت بر نهد کند — در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را بدهد پر ز صبحگاه — تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
خون تیغ نصرت تو براند سر [illegible] — که که همی برآرد از خاور آفتاب
مانند کاسهای مرادی بر کشان — بر سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم تو ز لشکر کشی کند — در بحر خون نماید چون معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت — هر سو کشند شکل زبان‌ها در آفتاب

ای آفتاب دولت عالیت بی‌زوال — ای بندگان رای ترا در خور آفتاب
بر شعر آبدار که بود در این نمط — خصمی کند هر آینه در محضر آفتاب
شاید اگر نویسد این شعر انوری — در روی او ز کار بر دی زر آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود — تا لاله سایه شوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد باغ صحت از تو در آسمان — پژمرده همچنان که حسود تو در آفتاب
در جشن ز آسمان دش نور تحیه تا [illegible] — سلطانه ماه در دستا در سا [illegible] آفتاب

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب
طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب

آنجا که زاسمند همه یکسر شب است — پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
سند کرد هی قوا جازت چو بندگان — در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک غالیه — در روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
در وصف بیکران بمقام مفاخرت — خواهنده از رخ تو گهر ماه و آفتاب
خاقان بکمال دولت و دین آنکه بر فلک — از سهم او کشند حذر ماه و آفتاب
بر خیمهٔ تو کشیده بسان چرخ زرنگار — در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
لشکر ز عزم و دولت او ملک جا بجا — چون آینه تو آن ظلم شمر ماه و آفتاب
اندر خلاء موکب میمون عزم تو — آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب

نوبت خوبی بزن همی که سپاه خطت — کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه ز اطراف صبح — طره‌ای چون شب خم بخم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسیخت — حرج تو در رست شد [illegible] اخگر شکست
جشن حسن جام لبت پرده عیسی دریده — نقطه نون خطت خامهٔ آذر شکست
رهبر امید را عشوهٔ طولی برید — خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جان من از زم حوس تو در گرفت — کبر تو بیگانه‌وار سکه من در شکست
مسکن اگر جان کنم نیش لبت خندیی — شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
تا تو بیارد کشاد چهر فلک مهرگان — گر بتو چون خود شاه قاعده زر شکست
خسرو جمشید در شاه آنکه بزرم و ببزم — رتبتش لشکر فزود [illegible] لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
گرد سپاهش ز روز شعلهٔ خورشید کشت — عکس سنانش بشب ماه در اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش نهان — تیغ [illegible] از غرض نقش چه جوهر شکست
کرد نشیمن عالم خانهٔ خورشید داد — گرچه بهمثال قدر حیدر ادب شکست
که بود از زدم و حین یک ظفر در رسید — کان ده سپاه گران شاه مظفر شکست
حوبتن حبشی به بزبرق مغفر ددخت — مغفر رومی بگرز برق خیبر شکست
دخت هر شب چو خصم بزد و دار نیم جان — که ره بره بر به که کوه که زر شکست

شاه مداین نگرست کعث در چنین — مال جهان گرفت حشمش همی بشکست
کیش قدار کشاد و راز نهان کمشی — زهره براق رزمگاه حمله زنبور شکست
وهم ثنیا و شمر و آنچه شد از عمل حمل — در پی اشتر شهر و در رسم اشتر شکست
ای سکندر بود حشمش چند آنکه رفت — در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
مانک خربندگان وحشی و بیسا گرفت — تا که بپاسبانش چنبر افسر شکست
آنکه بر و صد هزار بندی بنده رسید — تا به مؤمن کند آنکه نوبت کافر شکست
ای ملکا کز ملوک هر که ز تو سر بتافت — سختی و ادوار دهر عاقبتش سر شکست
ای ملکان عهد تو هر که شکست از نخست — مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست
جرم تو از بس درنگ هیچ خطر حنگ یافت — عدل تو از بس شتاب شاخ سمندر شکست
مرگ ز پاس تو کرد آنکه بچشم ستم — در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
مانیه سکه را نام تو مطلوب گشت — هر که که خطبه را لعنت نور بر شکست
پشت ظفر تیغ تست گر کمی [illegible] بشکند — شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست
زرق زمین نوش اگر خصم بر دار درست — زانچه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
کوس تو در جوهها خیمه با هنگ زد — گر به خصم از نهیب در خم منبر شکست
از حسد فتح تو خصم تو پیکر ده است — تا همه جهی از حسد رگ حرجه بادر شکست
حیدر شرح کرم بازوی احسان تست — کاین در روز کین در خیبر شکست

سدهٔ غیرت کجاست دالکه گسیخ چرخ   در پی تو سپه‌اش جمله شهر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو   تا که سخن کی رسد رنگ سخن کی شکست
در صف کارزار کر فرخ کبر و فر   رایت تو در ملک کوشه محور شکست
شست به پیغام بر خطبه جان عدو   دست به پیغام تیغ مغز بکر شکست
صدمت دوران زتیغ زهره جوشن درید   صدمه اسب گرز تارک مغفر شکست
گوهر خنجر چه شد دست تکاور کعبی   لعل هوا بر سراب اخضر احمر شکست
نشئه خاک ارزم در روی اوداج جوزه   رکف ارواح مست هر که چو ساغر شکست
حمله تو تنگ کرد عرصه موقف جهان   پهلوی خصمان چه خاک یلک اندر شکست
هر چه از آن پس بریده تیغ مستی برید   هر چه از آن پس شکست گرز تکاور شکست
بی هده عمرو زند حرف تو بیک چشم زد   لشکر چون کوه قاف کس بحد اگر شکست
این همه اندر گذر تا سخن خواجه ای   گر سخنش سحر و پب سده با فر شکست
صاحب صاحب قران جوش تو سیحان مدارت   آصف آصف دوی بیک مدد درشکست
باز در ایام ملک از پی تسکین ملک   خوش چه صفهای دیو یک یک اندر شکست
معرکه مکر دیو طی عمر شکند   چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
دین دعمر شده جوی گرچه پس از عهد او   پایه ناموس کفر خنجر حیدر شکست
رتبت خواجه کنی زانکه بیارد زهم   هیبت تدبیر او چرخ مدور شکست

ص

خواجه بتدبیر رای سدی دیگر کشید   رخنه یاجوج گشت سد سکندر شکست
گرچه زنبس موج جود بحر محیط کفش   هیبت چیحون رسید سد دو پیکر شکست
انچه بکلک او کند منحر از دو عالم است   از وزرا کس ندید صولت خنجر شکست
گرچه با قوام خلق هست که از خار جلی   اهمل فتنا و جهان فرع و دو پیکر شکست
آتش اعدای نوح نوک طوفان نشد   گردون گردان عاد و سپاه صرصر شکست
یعنی شاه باد دست حسان گر جهان   دست ستم گر عدل شاه باقصه محشر شکست

صدر که از دولت و دین جلت جانست
ای خواجه شریعت که سلطان جهانست

ای حقه گوهر که جو داب کمانش   هم نادره جنبش هم اصل بیان است
از نسبت او دولت و دین هر چه نشیند   این دانم از آن دانم آب که چه روانست
اوصاف رنگی وجه اصیل وجه بالبت   کان را همه اوصاف فلک فرخ ارکانست
گردون زکفات کف ادرو رکابش   اری چه کند کشت فکار زبان است
طوفان حوادث نگر افاق کمر د   بر سده اوباش گر کودی سخاتست
ای انکه جهته پایه جاه تو نیابد   ذات تو جهانیست که بیرون ز جهانست
ای قبله جوال احسان صفت بیموش   در دمه اطراد چه صومعت و صلواتست
تو کعبه امالی از خاطبه شکر   هر جا که رود ذکر تو گوئی عرفاتست

کراست بشطرنج خلاف تو بر و چرخ   در بارگی اول قدمش کوبه مانست
در صفت سیمون تو گر راه رفا زد   انکه گاه رسیلی قدم بیم و فالست
ای کلک گهربار تو موصوف تو صفی   کان معجزه جمله اوصاف صفاتست
اتش که بر اب نشود چیزه بی برد   گرچه فلک وجه نیل است فرات است
فرخنده قدوم تو که گمتر اثری زد   تمکین دلالت است مراغات دعاتست
اقبال جهانی تو مرا نشود دنیا داد   در بست قدوم تو اقبال نجاتست
من بنده جهان گرفته د شبه بودم   کفتی که حطام زلکه کوکب اقاب است
بوسیدن دست تو در او بحر جان   در قلزم دست تو تمرات جهان است
تا منقطع دوران فلک را بجهان رزد   هر روز بتو قیع دگر گونه براب است
ما و تمراد تو چه تقدیر وجه دوران   ما برابر نقش فلک دور ثباتست
این منظوم که در حسله انشا   دو دختره عروس شعر شاد و اد روانست

بر ستم فلک خدنگ است
شهد شره جهان شرنگ است

گردون بحزد همت که سوخت   گیتی بحزد همت که سنگ است
بر گیتی عمر تکیه کم کن   کاین نیل نشیمن نهنگ است
در کوهسر گر مباش کان که جوی   انقطاع قدمم شلنک است

منصب مطلب که هر کجا هست   هر حرف از این کاخی در لنک است
با جهل سیاه کالدان باغ   بر سیه جهته بادرنگ است
بر گردون جهیستا صحرا   اکنون نه دو است باانگ است
در جبه موش خانه من   زنهت که ناخن پلنگ است
با چهره از زرد نه بینم ما   با اینسنه سینه زنگ است
و بی خبرم چی ز شاد دست   تا این چه کلیم و این چه رنگ است
از قدم همیشه کوئی   گز از دل خاک سیه رنگ است
با من که زبن بانشین بنشست   زانست که اتفاق تحکیک است
من از به پوستین نکار زر   دین کرسنه شیر تیز چنگ است
تا تیره شده است ایم ارشد   انگم بخلاف این جور پنگ است
پنهان که کریم دیده و دم چشم   زیرا که جهان نام زنگ است
گویند زنگ وهنگ دوری   دانی که نه جای سنگ و هنگ است
در صحوم از هوس مستور   صد نغمه زیر نای و چنگ است
ای صدر جهان هر سر گرچرخ   در سوره بخت من چه سنگ است
ما و سب شکسته پای جهد م   در جستن تا گرز لنک است
در باب مرار دور دریاب ۴   کاین دست شکسته تنگ تنگ است

دررپر مراد باد را خشت ا — تا رخش سپهر بسته تنگ است

سپهر رتبه ارشد رتبه عالیات
سید صدر جهان با زمره او استاد است

دیرینه پیر که خورشید جهان روی تو — حیف امروز که خورشید جهان ناپیداست
با ربکاهش ز بزرگان درجهان پرشد — ارنه برعادت خود روی نهان کرد چراست
دیرش کفند که ابکار لیه از پی باز — بازماند به نفس امروز بر اتفول کواست
برده وار تو یکی ورشد الحال بدان — عادر آتم و سلامی بکنیم از تنهاست
ورترا باد به خدمت ما را برسان — مردمی کن مکن انکار جو الطاف رضاست
وانکه باقی بود و داد ن جاهش بودی — نعمتی ابتی این از نه خیال لطافت
راه کسیر جوانست ازو رسم هدی جون بشکست — و این ازحسن بفشاند و بلک ره رحوابست
چه تو انکرد بر دن شد رضی محلی نیست — جون چنین است همین کاری تسلیم تماست
افزود چکند کرکشته بار رضی — کار فرمی همه در سلسله بند و رضاست
دایما که سپهر نیست ولایت شورست — رای کامل دایم سوزنده لعایت ولاست
اجابت ربار خدای اجل اندر بگذشت — در تو گوئی که زنین درگذرد ان مولاست
ای زاولاد سپهر و سطح عقد سپر سی — گر زان تو ماولاد سپهر چه خطاست
ای دو فرق از کرمت بر ده چنانی شود نگاه — تو که دانی که جهانی همه چیزی شو رضاست

بوده ت تو جهان ماتم او لاد رسول — تازه تو کرده کمر بسیج رجب عاشوراست
از قضای تو چه کشت بسر بین ما را — که ز تر و جنگ جهانی جمله چو سیلاب فناست
با تو کیتی چو جفا کرد وفا تا که کند — و زین عجب نیست که خود عادت او جمله جفاست
دایه دهر به پرورد کسی را که نخورد — مینی امید است که این دایه چو سپهر دغاست
گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند — اندرین دور که شب حامل دوران بلاست
هیچ را هیچ وفائی ز جفای تو نبود — اجرای دور فلک فرصت ملال انچه جفاست
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد — که جهان را پس ازین ناقص خواهیم سزاست
که دهد کار جهان فروغ غایب ز جهان — شب و خورشید کجا هر دو هم امید راست
تنگ بودی زیر زکیت جهان درین معنی — مانده آن کس که با اسباب بزرگی داناست
این عجب تر که کنون پی تو از آن تنگ تر است — زانکه او دور ز خالی چه خلا و چه ملاست
گرچه در هر جگری در غمت هیچ روست — که شبان روز بی جون ذکر تو در شو وکاست
ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت — این تصور نه باندازه این سینه ماست
گیت با این همه کز ناله زارش همه شب — سقف کردون نه باندازه هر صوب صداست
گیت اینجا بود و چه دریا و چه ابر است دل دست — گر ز فرقت نه نثره ابر کنارش دریاست
ما نیک اندر آرام سپهری که نگیر — همچنان در طلب خدمت تو تا فرماست
ابدر ای تغافل که ز تو دروه ای مانده بدست — والله این در همه ورد است که در مانش دوا

بوده

ای دریغا که غم هجر و غم مردن تو — نیست امشب که درو هیچ سیاه درد است
ای دریغا که شما باید عطایا و افشا و — جون چنین است همین کاری ابجال و سگال
دارش در کنف لطف خدایا بکرم — کا نجهان است که اندر حوزان آرد دست
جون زمانید ای این تفرقها جمعش کن — باکه با ال حیا ر انکه تو با ال حیا است

زمانه کذران بس حقیر و مختصر است
ازین زمانه دون در گذر که در گذر است

مجل و عقد جهان را زمانه نیست دگر — که هنگام رضا و مدبر بدر است
کف کفایت و رای صواب وجه رجل — مجل و عقد زمانرا زمانه دگر است
صفی ت اسلام و نجم جبر خدای — عمر که وارث علم و صلاحت عمر است
ملند همت صدری که دست لطفش را — قضا سیام ده است قدر سیام بر است
بر عنایت تو سعی چرخ ناشکور — بر عصیت او ملک پری خطر است
چو لطفش امید پی تازه زمانه همیاست — چو قدرش ابد اقبال امتحان قدر است
نه لطف او مکر اندیشه کرد فلک شکر — از آن قبل که همه در دلش نهان شکر است
ابا زمانه مثالی که از سیاست تو — چو عالی ز زمان زمانه در خطر است
تو ای که معده از ار عطاب حمیتاست — تو ای که دیده از ار سحاب با بصر است
سحاب جود تر دست کمترین باران — محیط طبع ترا علم کمترین گهر است

واپس اندر آب عنایت تو نیم است — ما ور در سموم سیاست شرر است
چو جرم شمس همه عنصر تو ار نور است — حروات حقیقت همه جوهر تو از نور است
سپهر رتبه رازی براز دار کرم و پیش — که نه خلاف به حریم ترا از آن خبر است
جو انقال سعود و نحوس چرخ کبود — رضا و خشم تا در جهان بهر اثر است
مباز خدنگ نوایب همی بریزد آرا که — همای قدر ترا در کار زیر پر است
سمای رایج اگر بره لشکند چه عجب — کنون که پیش حوادث حکایت سپر است
تو انجهان امانی که در امانت تو — مدنو و باشه روباه ماه شیر نر است
جهان امن ترا چون حرم و صد حرمت — سپهر قدر ترا چون قمر و صد قمر است
ز خواب امن تو در دهر کس نشان ندهد — که حز به دیده فتنه تو اندرون سفر است
همه و بخواب در است از خدیب کین و نبرد — مدان و لیس که بیداد تک کور و کر است
اگرچه مایه خواب او رطوبت طبع است — خلاف نیست کزان از حوادث فکر است
شب حیات تو خوابی است بکرانه جنان — که روز حشر ز بحش نکاه جبر و شر است
همیشه تا که سر پادر روی مایه سبق — چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است
ز قدر جاه و شرف در جهان شمرادی — که داد دین جهان در سیر تو شمر است
سیاد جیم تو خالی ز حادث از پی انکه — که خانه جهان فود ارد هرانکه خانور است
نظام کام زمان زمانه را سپرد — که ای همت تو در جهان ملک سر است

ناچی

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست
اسلام در حمایت دین در پناه تست

هر روز شاه عالم در دوام ملک — بهتر گواه عدل تو دوار گواه تست
گردون بلند پایه با آن قدر بلند تست — خورشید عکس گوهر بر کلاه تست
هر آبت از عنایت عباد و میر تست — در شان مدر کمال تو بیکواه تست
رای تو کعبه حرمت صدر الکه حیات ان — تقدیر کف بنانه جیز سیاه تست
قدر تو کعبه بحرج نهم را که کبت ان — تعریف حیش کرد که خاک راه تست
بر ستارگان فلک نیست در بروج — بر گوشهای کنگره بارگاه تست
چشم مجاهد از ظفر امیت بر قدر — بر صف راست تو دگر زه سپاه تست
ای خسروی که واسطه عقد روزگار — با سال و ماه دور گند سال و ماه تست
با نوبت فلک بباید اهم نفس شود — انوریست گفته که خورشید داه تست
با خاک بارگاه تو من بنده انوری — گفتم که زنده جان نزندم بجاه تست
قسم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد — گفت انوری بهانه چه آری گناه تست
گفتم که آب چون گفتا صبری مکن — مگذر که عالمی همه آب و گیاه تست
گفتم خطا بعم خطا است گفت نیست — عیب از خیال آب رایغ تباه تست
تو نیست به زیرق الکرته یکجعنی — کاندر آرای مجلس شه هیچ جاه تست

گفتم

گفتم توقف من این جمله هیچ نیست — عیب از خیال آب و بایغ تباه تست
زان اعتماد ماست که چون در روشنم — بر دیت کشیده روز بگاه تست
گفتا ضمان تو که کند ای شعب فرای — گفتم که حفظ دولت نشویش کلاه تست
ماکه ما چو دست تصرف برد بگاه — از عدل شه خطابه که این نگاه تست
هر روز باد و ماه دار مدار باد این — هر روز شاه احمد بوبکر شاه تست

ای زمان شهریاری روزگارت
تا قیامت شهریاری یادگارت

ای ترا افسر ورزی شاهی مسلم — باو بر فرور شاهی بر قرار ت
ای بجائی که آسمان منت پذیرد — گر هی جایش کجا اندر جوار ت
هر کجا رای تو شد راضی نگاری — جنبش گردون طفیل اختیارت
هر کجا عزم تو شد ضبان بسبحی — بر سر ره نصرت اندر انتظارت
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان — شیر شادروان و شیر مرغزار ت
حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان — حزم و پنهان نقاد آشکار ت
دی و فردا را بهم پیش تو آرد — برد امروز امر کار ت
هر مرادی که آسمان در جیب دارد — باز یابی گر بجویی در کنار ت
نقش مقصودی نیارد زیب گردون — جز بمقصود اب رای هوشیار ت

بر در کس عنکبوت جود هرگز — که شد تا عدل باشد یار غارت
پرده شب در کهف را پرده کشی — کاجازت یافتی از پرده دارت
پاره درهم نیابد کرد گیتی — ثابت ارکان نرخشک اختیارت
انفع پیچان شد وصف بجا — تیز دندان ترز رمح خصم خوارت
از دل آتش نیارد هیچ آتش — فتنه سوز را چو تیغ آبدار ت
کنج لا لاغر کند بذل سمینت — ملک فربه را کند کلک نزار ت
کلک را دریا کمال خویش یابد — و اندرین معنی دلی دریا غیارت
لازم دریای تو دست توان شد — کلک اسبتن مدیر شاهوار ت
تابش خورشید شواند کر مشن — کشوری از ملک جاه بی شمار ت
حاوش از حام شواند کر مشن — تا کجا تا آخر مصف روزگار ت
در درون فتنه فتنه از پرده نه — شیرگاو آسمان شیر شکار ت
شهریارا جنگ یارت یاد نه — الکه اوباری ندارد یا دیار ت
روز هیجا کاسمان سیارگان را — در تبق باید ز در شاهوار ت
در فلک دوری لطلباری در اندم — علم مدبرا پیلک کردون گذار ت
در عدا فزون ن خاید دجل نه — کاه گوشش به سوار صد به دار ت
هر سوار لشکر دشمن دو کرده — ترعد از خنجر جون ذوالفقار ت

جودا

جوف دو زخ پر کند قهرت به یکدم — گر جدا افتد ز عفو بردبار ت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد — یکسه حالی زخصم خاکسار ت
جمع کرده چرخ خورشش بار و بکر — کشته را کالبد اندر زینهار ت
بسته چون آهوان کنه آهوی چو شیر — تو بجولان رخش شاهوارت
بلکه بر سیمرغ رستم بدلیه جستی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا این گونه شعر از بنده باید — هیچ دانی این سخن گویی سعادت
شاخ دانش مثل تو طوطی ندارد — می نگویم این چه طوطی صد هزار ت
گرچه ارزانی بنده با دست عطا بد — باد صد ویران سخن زو یادگارت
تا دوام روزگار از دور باشد — دور دولت باد و دایم روزگارت
کشته هر امروزی از دی ملکت افزون — باد چو امروز دی امسال و پارت
اصل ما تم بیخ اندهی در بهشت — اصل باده جام باده پر لسارت
ای موی بار ز خلعت دولت و دین — حرز با رز باد حفظ روزگار ت

اگر محول حال جهانیان قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست

بار خداست هر چه ببینید عنایت خلق — بدان دلیل که بدیر جای حمله رضاست
هزار نقش برارد زمانه ورنه بود — یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ همی ماهیات می‌بندند
درین سراچهٔ کون و فساد و نشو و نماست

نقاوه‌ای که درین نقشها همی بینی
ز خامه‌ایست که در دست صنعتش ابداست

در بیت ما چه ازین حل و عقد چیزی نیست
نعیش ناخوش خوش کن رضا و هم رضاست

که زیر گنبد خضرا چنان توان دیدن
که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چه در ولایت طبع ار ز گریزی نیست
که بر طباع موالید والی والاست

کسی چه داند کین گوژ پشت مینارنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل به استکمال دور او واقف
نه هیچ دیده به اسرار حکم او بیناست

چه جنبش است که ناید اول است ناید آخر
چه گردش است که نه انتهاست نه مبداست

هزار گردش این چرخ این شکایت نیست
که شرح آن همه مجمل است ورد ماست

زمانه را اگر این گلها تست بسیار است
بجای من چه گزین صد هزار گونه رواست

چه دید گر به تشریف حرمت جاهم
چو بندگان دگر حضرت والاست

چو قصد حضرت آن بارگاه دید مرا
که صحن و سقف به غازه زمین و سماست

در بیت حادثه بندی نهاد بر پایم
که هم چو حادثه گاهی نهان و گه پیداست

سبک بقوت چو ناکران بقوت طبع
که بیت خاطرم از بار تو همچنه دو تاست

نظر بهیئه ار اعضا جدا نمیکند نشن
گرست بند ز اعضا که انهم از اعضاست

عصات

عصات بام ورع از پیش خلق
شنیده که کسی را بگاه پای عصات

اگرچه دل بهدف بر بحث تاخت
اگرچه آن سپر تیغ آفتاب آیات

زند رکاب خویش است ابنجه چرا گله لیم
ز دست تو بس خداوند روزگار عداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب
که در وزیرت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم ز نهاست

پناه ملت اسلام و پشت ناصر دین
که اوج مه از جنیب قدرش تست نهاست

جهان خواجگی ای خواجه جهان که بجاه
بجو اجلال ممالک بر من علو علاست

زمانه یکی گر کلک خالقش در ملک
هزار بند گشاده و هزار فتوح توست

ز قدر اوست که مار سپهر مانوده است
ز عدل اوست که خار زمانه ما خرماست

زمار عشق در جسم خاک استعلام
ز لطف قهرش در طبع آب استسقاست

اصابتش کف همت و هم زمام جهان
زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست

بحفظ طاعت فرمان در پشن و خوش و ملور
ز بر ز بابه عدل اندر شن ز حال فناست

ایا سپهر نوالی که پیش صدق بهمت
نقای ابر دروغ نوال بحر دعاست

تو آن کسی که ز بهر ثنای مدحت تو
بجاوج تو فلک را گذر بعین رضاست

غبار قدر تو ان اوج کاکه برگردد
جبان ز دست توانموجها که بر دریاست

ز شوق مجلس تو است انقلاب که بر دل نیست
ز بحر جود تست آن کمر که بر جوزاست

بیان دست تو امواج بحر بذل سخاست
ستیز ابر ز ابر بل برق های مهابات

ز اعتدال هوائی که دولت دارد
حاوی اوج نبات انتها و نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود
که گر که منبع جود تو مقصد ز شنیاست

کف جواد تو را بحر جوانست سخی
سپهر کف خلائق سخی که بحر سخاست

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو
بذات کل جهانی کل او اخری است

دو جو خوف و رجا فرع خشم و علم تواند
که علم و خشم تو اصل مزاج خوف و رجاست

قضا چه دست ترا دید گفت عجب
جهان گذشت هنوز اندر زدن من شهاست

اگر قضا ز هستی دلیل در اندا بد
ترا چه پاک ز ذات تو مستعد قضاست

اگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو نه ذات تو بقاست

مبارک الله از آن آب شیر رنگ و نقل
که بارکاب تو آب است با صفات هواست

نوبت رفتن و جلی کردن ممالک ملک
هواست قد قد دریا سراب و کُه صحراست

ز نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنکه
بکام او به جهان در نشیب و دریا ناست

جهان نوردی کار در زش نه بر انگیزی
بعاقبت رساند که اندرو فرداست

سپهر اگر نه بی خویش صورتی آرد
بر آن چه صورت آبی بود که پرده بناست

نه صاحبا ملکا زار رای خدمت تو
دلم قرین عذابست دیده جفت بکاست

ولیک ادم نیست ممکن از آن
که زخم تیر تو دلشستم لقاست

همی بپشت

همی به پشت چو کشتی سفر بپارم کرد
که راه وادی دشوار غیر چون دریاست

چنان روان که تقاضی نموده باشم از آن
که بر تباهی عالم همین قصیده گواست

بگی گناه بزرگی است اگرچه عذر نیست
که گر بگویم و گویند بر تو جای رضاست

ولیکن از بدی مرور یک نسبت چنان
که خدمت تو کند جان ز بار مانده کجاست

بمن سوال و جواب امور دیوان را
تعلقی نبود کان شمار رسم شماست

سوالی است درین حالتم لعابت لطف
کان بنده چنان است کان نه بار نیاست

ز غایت کرم تست با رحامل من
که با گناه چنان شکرم امید و فاست

بدین حدیث که راه قدم کان گرای
به بنده گرچه گدائی شریعت شعراست

سرم بظل جناب که پس چراغ باشد
که تا الهاست که در لف آفتاب عطاست

همیشه تا بفلک اندرون ز دو در فلک
شب است و روز درین هر دو ظلمت و ضیاست

شب همیشه ز اقبال روز روشن باد
که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بحر می دو شبی بگذران جهان جهان
که هر که چو چو شبی و خومی تو دو سود است

هر چه ز آب و آتش و خاک و هوای عالم است
راستی باید طفیل آب و خاک آدم است

باز هر کانند در دام چیز گلی دست اوست
بر بنی آدم فوقی ز بهترین عالم است

گر کسی تعیین کند کان گیست در نه ما کیست
سعی و ادرد همین گر بصورت آدمی است

عیسی اندر آسمان هم واندر آرخواهی اطارس
پادشاه سیرت خداوندی که در ته پر ملک
انکه در انگشت بدتر سلیمان و دیم
ای ازان بدتر که در حلی زمان شهنات
حلقه را چون حرف ربا ربسته پس اب
ابجد نعت تو حاصل آن دبیرستان تو
کر بخاطر در نکنجد مدح تو لشکرت ارنک
قدرت اندیشه بر قدر تو مشکل مشکل است
مسند قدر تو در چنبر دوران ندا د
خواهم کشف آسمانی زعف کشا کمو ی
تو دران اندازه ار کبریا کاندر وجو د
با درا در شارح حکمت شیبانی د امیت
ایمنی با بنده حاجت چو دساز ی لوث
تا در انعام تو بر او فرش باز شد
مح باب دست تو مشکلت کر اثر او
سعدا کبر کیست کاو کاندر ابر مقطع ترا

هاتف کو بر این سخن در صفوة الدین محمد است
هرچه رای اوست رای پادشاه عالم است
مشورتهای هوا یش را خواص عالم است
تو حلی معنی منم ایک زبانم ابکم است
من بکویم چون لغتها از حروف معجم است

هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت کم است
دیدن خفاش بر خورشید کار مظلم است
زان هاتف آسمانی اندر لباس ماتم است
کاسمان از جمله اقطاع مالمطام است
هیچ کس را دست شوان بر نهادن کو بمست
خاک را از فضله حلمت اساس محکم است
حقه را کعشه ایجاد تازه کن اخر دست
ازرا پیوسته باب پا نیا زش در هم است
دوو لهش را میان چوب است ابر نیسان نم است
از سعادتهای زیبائی د دستی مدغم است

اکرای

کردای پنج کردون دو یکی زان خامیت   مشتری را در صد رسی کز عمامه معظم است
تا که ازو دران دایم در خم سقف فلک   تا چراغ صبح شهب و داشام مبجم است
الش دو دو تا اکر دو دولت فارغست   آن سعادت باو هنرم کشی که سر دون ارجمت
رایت عزم تو بر باد لقا تا در کند ر   طره شب تیره موج زمان را رحمت
فیبا رم کفت خرم باد عیدت کو چرا   زانکه خود عید دو کیتی از وجود حرمت

می بیارم که جشن دستور است
جشن عالی سرای معمور است

قبه اگر نوای مطرب او   کوه را در سر از صدا شور است
کنبدی کز فراغ دیوار ش   آسمان پر متوج نور است
صورتش را فضای شهرت نبت   که کچش را مزار کافور است
تری خنک مزاجش ا ب ا   اب چو افتاب مزدور است
افتاب بروج سقفش را   تابش افتاب ماجور است
ماه زنیب سقفش ازپس ازین   کمذر در سپهر معذور است
که زمحزوط ظل او همه سال   خائف است از خسوف رنجور است
چشم بدور باد ازو که ز لطف   چشمه عرصه اش بور است
نه خطا کفتم این دعا چه ر دی   زانکه خود چشم بد ازو دور است

دست آفت بدو چگونه رسد
ماهمه حق دین که ریحت دین
ظاهر این مظفر انکه ظفر
انکه ملک بقاش را شب و روز
حلم او را تحمل جود ی
جرعه خنجر خلافش را
قهر آن قهرمان او عالم
جود او کدخدای ان کشور
عدل او را انکه که امر عدل
امر او مالک الرقاب است
رای او نور آفتابی نه
اتش اندر بت سیاست اوست
ای قدر قدرتی که با عزمت
جرعه جام حکم او دارد
معجزه تو مجاله فلک است
نشر اموات میکند تصریه

تا در وهم دست دستور است
تا که در فوج اوست منصور است
بر مراد هواش مقصود است
از سواد بیاض منصور است
رای او را تجلی طور است
چون اجل صد هزار مجبور است
که در روزگار مقهور است
که ازو احتیاج مهجور است
بعد او هر که هست مامور است
که بملک نفاد مغرور است
که به تعقیب سایه مشهور است
سعی او زان همیشه مشکور است
زور بازوی آسمان زور است
ما و ارکان در سپهر مجبور است
هرچه بر لوح غیب مسطور است
مکرش افرینش معمور است

کز

کشت اسرار میکند بر موز   رموزی که در منشور است
وصف مکتوب او همی کردم   محلدوت چنانکه مذکور است
عسل از غایت تفکر کفت ا   ما ترا خط وصف دستور است
کمر خدمتی ازروی شرف   سال مه بر میان زنبور است
مجیب لااله الا الله   زکمالت چو خط سو نور است
تا که مقدور حل و عقد تو باد   در حجاب زمانه مستور است
دست فرسود حل و عقد تو باد   هرچه در ملک دهر مقدور است
روزکارت چنانکه شوان کفت   که در بیخ او زه محذور است
هم ازان انکه لیو الفرج کوید   روزکار اصبر المکور است

روز میخوردن شادی نشاط و طرب است
ناف هفته است مکر غره ماه رجب است

رک رزان همه حال فرو باید رخت   بقدح انچه ازو برک نوای طرب است
ما و ریغ سترون وراو ان نکذاشت   چکند مانده عنبن وطبیعت عزب است
وحش ازلو که بر تارک تاکش دیدی   مدتی شد که برادرش سر ترکش عرب است
سوی رحیک دمیده زخند نخ مدبت   تا بجاوت لب خم رحم بیت العنب است
کرنه بر طرف است حران کیسه فشان شد ازانح   حون جمیها روز تاش همه یکسر ذهب است
ان عجب بت بسی کر اثر لاله خلیه   کفتی اهو زره فیناسم سجاده لب است

یارب الماس لعل بار که کرد به شبنم   یعنی این گنبد فیروزه که چون بوالعجب است
این همان سکنه صحراست که کشتی بنجوم   ترتیب ان حرف ورشتی ان خرف است
خیزد از سعی دخان این که نمایش هوا   ماند این هر دو که گفتم خیند السوم عجب است
روزن این همه پردوزه زرین زرهست   عرصه ان همه ریشه سمیلی سبب است
لمعه در کشته کانون شده برخود پیچان   افعی که ربا بکر مرجان غضب است
دود حلقه شده بر سطح هوا انجم زخم   سطر البست که مکتوب بنان لهب است
شعله اتش از این ادی که کفم گوئی   درمقادیر کتابت قلم منتخب است
هر زمان لرزه بر اب سیم چند نکرش   در مزاج از اثر ملت دستور تب است
صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش تیغ   جنبش رایت عالیش نکو رتبت نسبت است
طاهران ذات مستظهر که صفاتش گوید   صدر صاحب گهر و صاحب طاهر نسب است
انکه بر نه فلک ازرق کانی جهد   همه از پاره خاطر او مکتسب است
ساحت بارگهش سور و ملک بچم است   عدل فریاد رسش داور دین عرب است
ضبط ملک فلکش اندیشه هی کرد بشی   زان شب او را همیشان فلک قدرت است
صاحبا ملکا هم نه حرز انکه که ترا   مدحت از حرف برون انچه جای لقب است
ام سلطانی نه مدحت که تا خوانندش   بل برای شرف کمه و فخر حلب است
گوشه ای بش تو چنبت که گوشه ملک   واندر هم رضف رفت هم از جب است

نکندت

سندت رتبه از ان است که در مهد ازل   چرخ را کنج المنا مجال طلب است
عرض ارکان تو بود کی که زیر پر در ان گنف   گرچه از خار گذر نیست غرض هم رطب است
اسمان وکری رانکه همت جسنی   جنبش چرخ مدار شهوت مدار غضب است
مذهبت را هم اب و ضیعه مینکر و   خاک فرباد را اور و که رنگ ادب است
گر چه چشم ذات به بر همه اعضاش نشست   تا که احرب شد و انکه همه سالش چوب است
چرخ چون گر شد نشست بر همه اعضاش نشست   چهره چون چه تا دام چپاق رتبت است
خصم اگر لاف تفاخر زند از روی حسد   حق شناسد که ابوالقاسم که بولهب است
در مقابل همت شریک و چه رواست   تو چه خورشید رایس ادچه قمر در رهست
رتبت شرکت قدرش تخفه الزم ار انکه   دار تو از خشب و تخت تو هم از خشب است
اخر از ربط دهر کجا داند شد   سرحت سیر فقادش بشیا هی رتبت
در کشد سد سکندر مثلا گردی ولش   این چند سس که در افعال ورای لقب است
عقلی داند که چو جناب زند دست به تیغ   ر و درمیتش نه تا بدانه در ربع قصب است
همه درشتش در عجز بد زاد داد بهفت   ضرب بستان ترنج رانکه تمامی بدنست
انکه تبدیل بد درنگ لیال است و مه است   تا که ترکیب شب و روز ز سال است و مه است
می بو و تربت روز و مه سال میاد   که ز نسو حدان مدت تو نسخت است
می و مطرب خوش نغمه شغف باز نمای   که ز انصاف تو قطار جهان بی سبب است

ملک اسم ملک قرار گرفت
روزگار از حد عجب باکر فت

تیغ اقبال باز نشو نمود   شاخ انصاف باز بار گرفت ها
مدتی ملک در تزلزل بود   عاقبت زملک قرار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک   کز یمین ملک یسار گرفت
انکه گنجی بیک سوال بداد   زانکه ملکی بیک قرار گرفت
صبح تیغش چه از نیام بتافت   افتاب اسمان حصار گرفت
عکس رزمش چو بر سپهر افتاد   خانه زهره زر نگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد   ساعتش تیغ ابدار گرفت
رزم او را زمانه باد اورد   فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایه حلم بر زمین افکند   گوهر خاک او وقار گرفت
شعله پاک بر اسیر کشید ها   گنبد چرخ از او شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا   این سه نام از تو افتخار گرفت
نه با نگشت عد حصر فضا   چرخ چون تو را شمار گرفت
نه بمعیار جزو کل قدر   بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عهد تو داشت   ملک عالم همان شعار گرفت

شاه ملک

پای ملک استوار اکنون گشت   که رکاب تو استوار گرفت ا
روز چند از سر خط بیتی ها   ملک از این خط کر کنار گرفت
خجل اینک بعذر باز امد   سر بخت تو در کنار گرفت
سایه پرگار خصم بکفدی   گرچه ز اندازه پیکار گرفت
همت پی ضرورت دو سه روز   از فزاوی تا چه بار گرفت
گوشه از جهان بدو بگرفت   گوشه تخت شهریار گرفت
اب پایش زمانه خار گرفت   اب تیغش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراوه لعل   موکب شکل لاله زار گرفت
کارزار از فزا هر سپهت   صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را   اب تا خورد و پیشار گرفت
فتنه را از روی خواب امان   هوس کوکب اکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی   کاشر خصمی تو خار گرفت
خصم اگر عزه شد بمیثی ملک   چون در ماعش زمی خار گرفت
پای در دامن امل پیدا اشت   دامن ملک پایدار گرفت ها
ملک در خواب غفلتش بگذاشت   ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رای صبوح دولت کن   هین که صحبت را غار گرفت

آوردهان مردمان کو بند — دی جو بگذشت حکم بار گرفت
دور کار تو باد در ملکی — که زگیتی بروز کار گرفت

ای خدای ملک خراسان داور روز حساب
ای بلای حضرت خاک آکر کانج ذکات

در فراق خدمتی کرد جهان خدمتی — کاندرو فعل از فعال است ترا منع الصلات
موکب صدر جهان پشت هدی ادی ظفر — خود چه دنیا و دین حق کف الکفات
لاجرم مادر شیمی هست چون مادر هیچ — لاجرم ابن هراکی باب چون اب حیات
آنکه گردون را رد زهیچ شد بنهاد — عقل کل در هیچ معنی حرکه در اقدام ذات
داده ملک بفرمایش کار عالم را قرار — داده رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات
هرچه در گیتی رد نام عطا خدمت — حمله را گفته است خدا وقرا الکعبه هات
در عنایت می خواهد فنا و الهش کیمیای حیات — بر میان کین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جای تو کرشمه اوج انداز ملک — دی رنگ دست تو نالید موج اندر فرات
اندی اندر هنر اقصی کمالات التی — چون محیط آسمان اعلی نهایات الجهات
از خدا وندی نبود وش او جاه هر آسمان — نقش موجود از وجود ذات موصوف الصفات
بعد امورلی که بنیاد جهان از جود اوست — در جلالت جون تو دیدالکس نبوده از ولات
دست انصاف تو بر وجهت سرای کار — دست محمودت زنجاتها ی سومنات

گرچه ما چون حریم حرمت بودمی — در درون کعبه هر کز نامدی عزی لات
هرکه را در دل هوای قست این ابواب — هرکه را در حاق وفای نیست فارغ از نجات
خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرح وین — اعتصام الحبل طاعت بعد ارخلاط
زانکه امروز از اولوا الامر می زدوان درس — این چنین گفته حق این است تا بر نبات
خون دل باید ریاس تو جو کردون شکسته — در عظام دشمن ملک از همه شد رفات
صد عنایتهای گردون خار کرده کبر — چون زدی بو است کبان کردند خصمی را
خصم را گو هرچه خواهی کن که در هر ملک — این خبر دانم خدا وند که دل کل ثبات
ما همه صدرا خدا وند اکر بما نیده کبر — باید از خرمان عالی بارکاه تو نجات
بعد از این در خدمت او سرای سازد جونکه — زانکه کشته از فراق تو سبه دل چون دوات
در رضای تو ت ها جنبش قوتها دماد — انکه حسرتهاش میداد است هر دم قوات
اندرین خدمت که دار دهر چرخ درشوار او — پیش قبلان خراسان دست بر روح موفی
گرچه بعضی هیچ یکیالست از قوامانش گو — عفوکن وقت او دادی مدام می بدوات
بود اکنون نامی چند اکران وحدان دلی — جون حمات و جون حمات جون والات جلی
گفتم اکر شما نکان خوش بر از وحدان او — فی المثل جون جادثات ای دارو ای حادثات
هیچ کس اندر قوافی بنده را یاری نکرد — هرکه هیچی شعر گفت از عیبت در رعات
فرجمال الدین خطیب ری که بر خواند ستی — مسلمات و مسومات ناتمات ثلاثیات

مالکند تقطیع این بکرو زه از دوان سخن — فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات
جشن نو باد ابیلغ و جشن نو باد ابصیر — بارکاه بهت ور نشابور و مقام اندر هرات

منصب از منقبت قرع تراست
هر زمانیت منصب دکر است

این مناسب که دیده جود است — کار کلی هنوز در قدر است
ایش تا هیچ دولت بدهد — کاین هنوز از نتایج سحر است
پای شریف صاحب عادل — که جهان را بعدل صدعمر است
ذکر شریف شاد شوان کرد — کاین رهش سخن فراخ تر است
در میان هست خاک پایش را — خاک بوسید هرکه تاج ور است
ورنه حقا که گفتمی با تو ا — کاو رهش بجمه مختصر است
واله ار گرد دامن تو سزد — هرچه درد امن فلک گهر است
هرچه من بنده زین سخن گوید — همه از کند گر جواب تر است
سخن ارائی ولا فی بنیست — خود تو بنگر عنایت خبر است
من بگویم ایکه بگویم — با تو گوئی بها است یا بدر است
بر زبانم همی قضا راند — پس قضا هم بدین حدیث در است
ای جوادی که پیش دست لبت — ابر چون دود بحر چون شمر است

استخوان زیر پای خوان تو اند — هرچه رخوان دهر ما حضر است
هرکجا از عنایتت حصنی است — مرگ چون حلقه از برون در است
هرکجا از حمایتت ضرریست — در الم از شفا هزار اثر است
پاس تو آنچنان که کاه ربا — از علامات کاه بر خطر است
عصمت سایه هست از رحمت — گرچه در حلی صورت بشر است
خطا راست ز راستی که برد — همه خطهای جدول هنر است
وقت گفتار کاه دیدارت — سنگ را سمع و کاه را بصر است
هست با جامه تو خام همه — گرچه صد سال پخته نگر است
ناوک روز اشغام بدی — سپر روز فتنه و خطر است
با سر خامه تو آمده کیرها — هرچه در قبضه قضا قدر است
گردش آفتاب آمده کیر — زیر تیغی کز آسمان زبر است
زانکه دایم هوای قدر ترا — هرچه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی را آسمان اینک — رسیدست آفتاب را گذر است
ورنه از شرم تو حق خدای — گر عرق روی آفتاب تر است
یکه روز آفتاب تو جهت — هرکجا رهبان او کمر است
کرده خصم خواب خرگوش است — مصلحت را نجر که عشوه خر است

پسر خ داند که رشتهٔ است این   نه چراغ رایش کاد کون خور است
بکره این دستبرد بنما بیشتر   تا که بیند اگر نه کور دگر است
که بسوراخ عوز کاینی نو در   عمش هوش باده شیرزن است
اندم با حدیث سیرت خویش   که بمنوار مرد مان سیر است
نخدای که دردوا زده میل   هفت پیکش همیشه در سفر است
چرخ دوستان مدح ترا   حافظم اندر حشف بار ور است
که ز مدح ثنا و شکر و دعا   وانجا پنج شاخ و برگ تر است
شعر من در جهان ثمر زانست   که نثار تو در جهان ثمر است
کشته ام نی نظیر تاکه ترا   لعنات بسوی من نظر است
الش عشق منت سیم ترا   سخنم لاجرم صواب زر است
مانسه فرزندان خنی جان را   پدر و مادر چنانکه پدر است
تا گریز زمانه باد بقاءت   تا جهان را ز رنه سه تا گذر است
پای قدرت سپرده اوج فلک   تا جهان را فلک لکد لسپر است

اگر در ضمیر گیتی کمال است
از آثار کمال الدین خیال است

جهان معدلت محمود صدری   که در سند جانی از جلال است

تا جهد

کالی باث عالم از و که ... و   جنس اندر بحر کان نقصان محال است
زبیم بخشش منوار یابند   که با تو دایم از ایشان وصال است
یکی در حقه بحر سیاری است   یکی در صره جوف جبال است
بعهد او که دایم باد عهدش   کمینه ثروت امال مال است
طمع کی کرده در انبان فرو شد   چو بخل امروز با سگ در جوال است
جهان رسم سوال از و بر خواست   که پنداری زبان حرص لال است
سوال ار میکند او میکند بس   سوال میکند کانهم سوال است
نخواهم ملک او را فال ازین بس   که دریای نوالست آن نه وال است
مثال چرخ و خاک بارگاهش   حدیث تشنه و آب زلال است
چه گردون است قدرش نه که انجا   نهایات جنوب است و شمال است
بحمد الله نه جنبش رانکه قدرش   که در دانش نهایات المحال است
چه خورشید است رای او نه آنرا   خللهای خسوف است و مال است
خداوندا تجمل لیک هرچند   که بر خلقان خداوندی و مال است
توانی کز پی فرمان خدمت   میان چرخ را جوزا و مال است
کرشمه همت تست آنکه دایم   زکیتی التفاتش را ملال است
من ار گویم ثنا ورنه تو دانی   جبا انکترین دانی نهال است

اینکو کف حالش پا بیاز است   کسی را کاسمان بیکمر سکال است
علو سده مدح توان نیست   که مرغ فکرتی را پر و بال است
کسی چون در سخن گنجد که مدحش   نه در اندازه اوهم و خیال است
حوز ادراک نور خاطر حرام است   کر چشم شعر من سحر و حلال است
کمالت چون شد اندر نطق مذهب   چه جای حرف صوت قیل و قال است
زاکر دون سفال ابد زر قیمت   اگر چند انکه اقصای کمال است
مرا از طبع سکین انچه زاید   سهای اصطناک آن سفال است
پس آن بهتر که خاموشی گزینم   که این جا ارمن این جنس المحال است
الا تا سال و مه را در گذشتن   مدا اختر در قیاس نیک فال است
مدا اختر در قیاس خصم نیکو فال   همی تا گون دور ماه و سال است
بلا بیرا که بر گردون نصیب است   رکو امیه جاه مه جلال است
روز وران درنیابد باد نورش   الا تا بر فلک جوزا و هلال است

ای ملک بهین ملک ترا ملک در زیر است
کلکی که فلک را قدرت و سیاره سیر است

کلکی است که در نظم جهان جانب ممالک   با عدل و ستم هست بشیر است نظیر است
کلکی که بصریر تو کند آنچه نوشته   دین سهل ترین معجزه کلک صریر است

فرخ

فروغ لعابش چو تشخیص کزو ملک   کیسه همه ز لعبت فردوس سفیر است
اقوال خرد و فشنو و دراز کمر بد   زین روی یقین شد که سمیع تو بصیر است
در جسم شیاطین ممالک چه نهان است   کاندر سر او مایه صد چرخ اثیر است
اشک عدو تا ان هیبت او رنگ بگرد   هرچند برخ زرد و تراز رنگ زریر است
بازیست که صیدش همه مرغان دغل   شاخی است که بارش همه مکنون ضمیر است
موج ستم فرج کشته کشتی نوح است   چون گرد بلا شد ابر مطیر است
ابریست کز و کشت امل تازه و سیر است   تیری است کز و کار جهان راست چو تیر است
نی نی به چه حجتی در کمر ی شاخ نبات است   پس پیر چو اطفال هنوز رش هم شیر است
لیکن به مرتبه از آن بافت که در نظم ممالک   جایش سر انگشت گهربار وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان   در نسبت یکروزه ایام اوش حقیر است
الصدر جلال الدین که ز وزرا است   حق با کمه زانجم مثلا بدر منیر است
همطاعت او حرز وضیع است زهر نفس   او خدمت او صحن صغیر است و کبیر است
تا ابر کفش حامله ابر عقیم است   با بحر دلش واسطه بحر غدیر است
جاهش به باندازه بالا و شیب است   جودش نه بعیار قلیل است و کثیر است
عفوش ز پا جرم شود عذر بهوش آن   حلمش بکه عفو چنان عذر پذیر است
قهرش بدم مهر شود معرکه جان   عزمش بکه مهر جنان لمشده گیر است

کو خواجه کمال که همه لاف کمال زد   باری همی کو هنر صد چو مجمر است
ای بار خدایا که زبان تو جهان را   الصبح برآید که زخورشید گرم است
الملک اشارت و لکایات ترسند را که   ارباب او هرچه بتقدار تو قصیر است
در ملک کمال تو همه چیز بیابند   آن چیز که آن هست ترا تحت تصرف است
آنجا نه که فرمان تو بیداد و تعدی است   وانجا که نه انصاف ز فرمان قصر است
بر ملک فلک حکم کنند دست دو دانش   ملکی که در دو کلک هما یوبت هنر است
هر گاه که در دوران نظر ابان تو سازد   هیهات که ناساخته چون سوسن سیر است
از شعر که قلعه نعوق تو بر دوش شد   ملکی که کنون در کف او قلعه اسیر است
ماز بی مثل او مثل کوره گل بود   اکنون مثل او مثل موی خمیر است
از شیر فلک زدی کمر دان که هوای اوست   سرخیم ملک چون بدزد سیر است
بنیر طرفه راهش هلیر ما بر سر نهند   وان نقش بتیره همه شاهان مخبر است
تا مجلس دوران فلک را همه رونق   ناهید زنان طربیه زیر و بم است
در مجلس دوران تو صد بار بیران ان   تا ماه چرا رقم و ساله ربر است
سیلاجران پیش تو هر رات بر تهمت   تا تخت جوان شیفته عالم پیر است

ای ترک می بیار که عید است و بهمن است
غایب مشو نه نوبت باری و بیرو آن است

خالی هوار خرمن آتش زده عسر   تا در چمن زنیچه و کافور خرمن است
ان عهد نیست انکه زآوان گل چمن   کیتی که کارگاه صبر متوفت است
سلطان ای امشیکر سر صر جهان کند   یعنی که حور لشکر دی جو جهان گشت
در خفیه کرته عزم حزد چیست باغ را   خون انکمرها همه بر تیغ جوشن است
نقش بنانی از تعرب خانه یار شد   عیبش بکن که یار ابستان سنرو سبز است
باد صبا که تخم نبات نبات بود   مردم گیاه شد که نه مرد است نه زن است
از چوبش لشو و یک تما تا فراشست   از دود و بنزه زسیر گیتی بهشن است
در باغ برگه رقص منور بمیکند   بیچاره برگ را چه دل رقص کردن است
کردت ای چو دشمن دستور مدلی است   کرپای تا بسر همه در سنه آهن است
حیدری که دایم ازلی تفویض کعب ملک   خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
ان کرنهیب تف سموم بنیاد نیش   خوف عروق چشمه خشک چه زو در بشت
هرایی که آمده در شان کبریاست   اندر میان ناجیه او معین است
ان قبه قدر اوست که بر اوج سقف او   خورشید عنکبوت ردایای زو در است
آن قلعه‌های اوست که گویا سپهر   در منجنیق زحل سنگ قلاخن است
پیش رکاب امر تو لقا و عنان تو   واندم که در ریاضت کرده دل تو سن است
خورشید سر فکنده مه جیش ردشناس   مریخ بزم کردن گرده دن فردین است

آنجا که کرد افرشتهون قهر اوست   نصرت صلاح دار نگهبان تکمس است
کلکش چه قابلی است که صاحبقران نطق   یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
صورت صریر تجوشش از روی کائنات   در قوه خیال چنان صورت ساکن است
تا کنون مزاج صدر امم در محاورات   ده گوش ده زبان چو بنفشه و سوسن است
ای صاحبی که نظم جهان زان بساط تو   چو آفتاب روز جهان را معین است
در شرح ملک آیه فرمان تست بس   یعنی که پا تکلف برهان و برهن است
در نسبت ممالک تو جاه ملک کون   نه کاخ ملک هفت مشعله جار گلخن است
در آستین و هرچه بیمن نهاد دست   حشاکه آن نه ترا کرده دامنست
از خشو چرخ پر نشود دست همت   سیمرغ همت نه چو مرغان ارزن است
ای ابر دست تست که خاشاک سیل او   تاریخ عهد از رومیان بهمن است
بر داشت رسم موکب باران کوس جلد   وین مختصر نمونه انک کوه تشبو نست
سنگ است بر تو سکنه گیتی زکبریاست   در جنب کبریای تو خود آن چه سکنت
وین طرفه تر که هست براعدات برتنگ   پس جاه و سعت است الرجاه بر زمان است
خود در جهان که با تو دم سر شد چو بسملی   کاکنون همه جهان بر چشم پرزن است
رف عد و نرمش نشود زانکه بخت او   کاولیست بلکه تر و لیکن الکدرست
دشمن گریزگاه فرار آن مدبت کرد   کاینجا بدیده بود که با جانش دشمن است

وانجا که در معانی مدحش ابکار مش   کوئی چهار خانه دریا که معدن است
گوید مردمان که مدیحش نبیت نیک اوست   اری نه چوب و سنگ همه لعل چیده است
در بوستان گفته من گرچه جای نیست   با سرو یا سمن مثلا سرور است
در خیره زمانه شترکرها بس است   گیتی نه یک طبیعت کرد و ن یک فن است
با این همه چو بکری از شیوه‌های شعر   اکنون باتفاق همین شیوه من است
باری مراست شعر مرا ز جنه که راست   گر نام ترتیب است وگرنه مدوق است
کس دانم از انکار کرد نکته ن شعر   کورا صریح خون رد لوان تکمران است
تا جلوه گاه عارض رو راست زلف شب   آن تیره گل که لازم آن سر گلشن است
دور زمانه لازم عهد تو باد از انکه   ازلست روز هر که در ین جهبه روشن است
وین انجمنه خانه گردون که روز شب   از شعله‌های آتش الوان مزین است
ما دا چراغ داره فراش راه تو   تا هیچ در فتیله خورشید روغن است

ملک یوسف ای حلیه شاهان کلانت
کوک جهان جلیه در اهتمامت

خداوند خاص و خداوند عامی   ازان بندگی میکنند خاص و عامت
جهان کیست پرورده اصطناعت   فلک چیست دروازه احتشامت
نه جود از تو جوی شهریاری مراد است   نه جز عدل از پادشاهی امامت

رخ خطبه زنشان زتعظیم وکرت / لباسی که خندان زشادی نامت
اجسل ربوتشعهای سیاست / ظفرهای شعهای حسامت
براطراف گردون غبار سپاهت / دراوتاد عالم طناب خیامت
زن بر درجسر دی کوس کبری / که زوبی بیاری کر ابام است
زهی خشه دعاقبت را همیشه / قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت نه کیتی به پیش تو اید / گذران کند با بداوان سلامت
تو ان ابر وسنی که کرهمت دریا / همه قطره کرده نیاید تمامت
عطا دام ندهی عجب ابکه دایم / جهانی است از لنگر دایم مدامت
کردهی نهند از کرام تکو کت / کردهی نهند از کموک کرامت
من انها دانم همان دانم و دیق / که ببیند داتها دوان ما علامت
اکر لامی توجله داجب نبودی / جهیش هم برشکستی کلامت
سفافع رسان در زمین ویرماند / پس هست اس لب است دلیل امانت
جوازتست نقع شیعیان عالم / در داستقیم است باشد مقامت
جهان تو کوئی که هرگز ندا زد / جهان آفرین ساقی بی فطامت
چه در بزم داری سواکب فرشش / چه در بزم باشی خزاین عطامت
بفردوس بزم تو کوثر دراید / بر رونق شد زرونق دراید زدامت

جو او را دل
۴

۱

چه ازرای معنی بهشتی است بزمت / تو می خور حرامی نباشد حرامت
فلک ساغر ماه تو پیش دارد / چو ساقی جرعه بردار درجامت
همی پنم ای آفتاب سلاطین / اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خانم یمانی شود در یمینی / که که هر ثریا شود در سپاهت ا
تو خورشید گردون ملکی و حیرت / که خیر است از دو کردن مه غلامت
عجب انکه نور تو هرگز نپوشد / اگر چند درسایه گرد مدامت
نه منعم را انکه امکانی ندارد / چو خلق عدم علت انعامت
کی شد عنان عنادت تو جنبان / که خالی نشد کار ملکی نظامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن / که خالی شد توسن چرخ رامت
زد هیچ ملکی که صیدت نکردد / نه باشد سخاوانه عدل و داد است
ولا ماکه صحبت در کل شادی / مدام جان با دور صبح و شامت
مبادا که یک لاله فتح روید / نه در خنجر سایه سبزفامت
مبادا که خورشید نصرت براید / هر از سایه ذره شبر کامت

ملک معصوم است حق ملک ... است
مش و افرخدای که چنین است

شعله پاس است هرچه عرصه ملک است / سایه عدلت هرچه ساحت دین است

خنجر شورش با نام بصلح است / خانه انصاف با فراز مکین است
خواب که در چشم فتنه است نه خوف است / انکه نخونبابه سرشک عجین است
جام سپهرادفتاده در دستم ریخت / دست جهان کوکه دور باده معین است
قافله آسمان که نرود نوفش / یک دیدار روزکار رحلیه یقین است
کرچه نکوند که اعتصام جهان را / از ملکان کیست انکه حبل متین است
دور زمان داند انکه دفت نبک / عروه وثقی خدایگان زمین است
دیو زبا و انکه وقت نهادنش / زین نه یک است هزار سوره میان است
شاه جهانی سحره ان لسنه امرش / قیصر و فغفور دران جهان مکین است
شبر شکاری که داغ طاعت خرخش / شیر فلک را ردیف لوح سرین است
انکه زتا بر نقل عقیق سمندش / قلعه بدخواه خصم رخنه حو سنین است
انکه بیارش به بزم حمل کذارش / وانکه بهین است بزم حمل کرین است
بحر از موج واله تب ولرزش / کر رخم ابیب ان لب ود هن است
تیغ جهادش کشیده ظفرکهف / وانکه بر و قایم است ذات متین است
راه جرادش بر در رابت درایش / خلق چه دانند کان چه رای رزین است
مایه نحو اده ی جهان که جهان را / این کنون حق نکاهبان امین است
عمر بنا بدهی ستم که ستم را / روز نخستین چه روز نازپسین است

کرمرادها

قدرت ادبی بر و کیالش اکرچه / در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش ازستمی کریز ندارد / گرچه در طینتش بقیه طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد / در سرش اکنون هوای ثروت شین است
ای ابنر اسایه خدای که شین را / سایه حضرت حصین حصن حصین است
قهر ترا هستی که در شب فلکش / روز سیه راهزار کونه کمین است
حکم ترا روزکار زیر رکاب است / رای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت تفاوتو یابد / توسن ایام را به پیش چه زین است
خطبه ملک ترا که داند یارب / کیست خطیبش که عرش پیش لسین است
با قلم جود کرده خازن همت / هرچه قضا را زسر غیب دفین است
بی شرف مهر مشرقان فوت / گنج عدم را کدام غیب ثمین است
قدر تو جائی زدست خیمه که اقدیر / بر در او چون طناب راه نشین است
مرد یک چشم حور اهبه دارد / تا که دراین احتیاط روی تو حلی است
کاسه فنای خور و کال لو کورا / سده ساحت بردی زچرخ برین است
نام ترا درکتابه سکه مصحف است / نعت ترا در قرینه خطبه قرین است
تا چه قدر قدر بی که شیر علم را / در صف رزم تو طعمه شیر عرین است

عکس سنان در کف تو معرکه شور است   چشم زره در کف تو حادثه بین است
لازم ازین است خصم من هزیمت را   آنکه چنین قضا قضاش چنین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصم است   آتش خصم ترا و دیو لعین است
بنده درین مختصر عرض که تو کفتی   ابت تحصیل آن چو روز مبین است
قاعده تهنیت ای تهمد آنکه   خصم نه فغفور چین رغور نه چین است
گرچه هنوز از خریوت شکر خصمت   جمجمه کوه پر صداد زمین است
در چه زتیغ مبارزان سپاه است   سنگ بکوه مبارز آتش چنین است
با چو تو صاحبقران بدگر نزد   دین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو باذکر کردکار کنم زانکه   نام ترا نام کردکار قرین است
کو رو از خطبه باز پرس زسکه   هر که یقینش بشک در پی یقین است
تا که بامد شد شهور و سنین را   طی شدن عمر شادمان حزین است
شادی عمر تو باد کاین دو سعادت   مصلحت کل شهور و سنین است
از خدا حاجت خدای عز و جل است   کیست که در ضمیر ما قدر است معین است

سنت از کردکار روا دکراست
که ترا کار با نظام تر است

سنه ۹۶۳

سعد آفاق صدر دین که زقدر   قدمش جای تارک قمر است
این مراتب کنون که می بینی   اثر جزو کلی قدر است
باشش تا صبح دولتت بدمد   کاین هنوز از نتایج سحر است
ای جوادی که دست طبع ترا   کان و دریا کوی بحر سجده بر است
پیش دست دل تو تا چیز است   هر چه در بحر و کان زر و گهر است
دم کلک تو در بیان بستان   گرچه بر خصم تیغ بیس ضرر است
غیرت روی عیسی است اریک   خجلت چوب موسی ازو کراست
هر چه در زیر چرخ دانالی است   راستی برلوی از آن هنر است
رانده بر جهان توان احکام   کز جهات رخ زمانه تر است
نجی کعبه و صفا و منی   حق آن رکن کش لقب حجر است
پیش دست تو ابر چون دو داست   گر طبع تو بحر چون شمراست
زهی پاک تو ناطق وحی است   رنگ کلک تو منشی ظفر است
در حصار حمایت حفظت   هر که چون حلقه از برون در است
با لقبی زخوان خود پندار   هر چه بر خوان دهر ما حضر است
سه خورشید و شوخ بی شرمند   تا چو ابر سر تو سایه کند بر است
حور با تو آن شنیده آن دیده   نه بکر کور و آفتاب کر است

بحقیقت مدان مثل که ز تقیت   زیر گردون بگو که برزبر است
آدم با حدیث سیرت چنبه   که نمودار مردمان سیر است
بخدائی که در دوازده میل   هفت یکش همیشه در سفر است
عمل کارگاه صنعت اوست   کر سواد ار بیاض او خورست
بصفای صفی حق آدم   پسر انبیا که بوالبشر است
بدعائی که کرد نوح نجی   که در آفاق زان هنوز اثر است
برضای خلیل و ابراهیم   که به تسلیم در جهان سمر است
حق داد و لطف نعمت او   که ترا در بهشت منتظر است
نیاز و نیاز یعقوب ی   در غم یوسف و کشی آن پسر است
بکف طوسی و کریم و کلیم   بدم عیسی که زنده در است
بپیر مصطفی شریف قریش   که ز جمیع رسل شریف تر است
بصفا و وفا و صدق عتیق   که ز دل جان فروش شرح خوراست
بدلیری و هیبت عمری   که ظهور شریعت از عمر است
بحیات و حیای ذوالنورین   کز حقیقت مؤلف سور است
بکف ذو الفقار مرتضوی   که بحرب اندرون چو شیر نر است
بحرمت جبرئیل روح امین   که بحکمت جناحش زبر پر است

حق میکال

حق میکال خواجه ملکوت   که ز کرد بیان مهیه تر است
بصدای ندای اسرافیل   که کمین دار جان جانور است
بصلوة و صیام و حج و زکوة   کاهل اسلام ازین چهار در است
بکلام خدای عز و جل   که هدایت ازو دو صد عمر است
بحرمت روضه قیامت خلد   حق حسنی که نام او سقر است
بعزیزی حق نعمت او   که زیادت نه قطره بصر است
بکریمی حق رحمت حق   که کنه کار او امید ور است
که مرا در فراق خدمت او   نه شب خواب نه بیدز خور است
چمن بوستان نعمت ترا   خاطرم آن درخت بار ور است
وانچه کفتند حاسدان احمق   بسر تو که جمله بار است
که ز مدح ثنا و شکر و دعا   دایش چو شاخ بارور است
حال نسل ستور تو بر من   بهتر از طوطیای چشم تر است
زانکه دانم که پیش همت تو   اغیر پیش بجه محقر است
سبب خدمت تو از دل پاک   حالی من بسته بر میان کمر است
پس اگر اعتماد در هستی   حالتی اوفتاده کاین تیر است

تو پسندی که رودکی سخنم / چون منی و چون تویی نظر است
حکمم باز گیرم از تو مدیح / بنده را آخر اینقدر بصر است
چه حدیث است از تو برگردم / الله الله ده قول مختصر است
چون بعالم ورا تویی مخدوم / از در تو بگوی کی گذر است
پس بگوید بنده خاشاک / مردک ریش گاو کون خر است
ای جوادی که خاک پایت را / بوسه ده گشت هرکه جانور است
عفو کن تو گنه هم از بمثل / خون شپپر دگشتن شپپر است

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است
در خدمت محمد بن نصر احمد است

فرزانه که پایت کاهست مانس است / آزاده که در خور صدر است احمد است
با بذل دست بخشش او ابر بدخواست / با سیر برق خاطر او باد مقعد است
از عزم او طلایه تقدیر منهزم / با رای او زبانه خورشید اسود است
چون حرف آخر است ز ابجد که سخا / در زراستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک را ز اهتمام تو تمهید ساخته است / شغل ملوک کار ممالک ممهد است
ای سروری که حزم تو شد بند ملک را / هنگام وضع حادثه سدی مسدد است

ای بی

از عادت جمیل تو هر دم تمازگی / رسمی است در جهان که جهانی مجدد است
تا دست تو گشاده شد اندر کفایت / از دست خجلت تو عطارد مقید است
اصل جهان بلندی از پستی نهاده کر / اصل عدد یکی است ولی نامعدد است
چشم از پیش کف تو چنان بود / کوری که چشم افعی و نیش زمرد است
خصم ترا بفرق و رشک از زمانه دست / تا پاس تو ز مرتبه بر فرق فرقد است
اسب فلک جواد عنان از تو بدخیالک / ماه مجره اسب ترا نعل مقصد است
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب / چون درقه که موکب و ریح مرود است
تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد / تا از فلک مجره چو تیغ مهندس است
چشم بد از تو دور که گردون روزگار / چشم بلا دشمنه ایام ارمد است

عرصه مملکت غور که نامحدود است
که در آن عرصه جهانی لشکر نامعدود است

رونق ملک سلیمان همی دارد / حرمت سلطان خشب که نسب داود است
چشم بد دور که بس منتظم افتاده است / اری این دولت منتظم معهود است
ای برادر سخن راست نخواهم گفتن / راستی بهتر تا فاسقم اندر هود است
عقل داند که جهان بو حیدر وکس است / هرچه از نظم در زینب ورد معهود است
از یکی تا زروی اسلام همه ساله قویست / ورزد کرمان بخ و دولت ابدا مسعود است

گرچه تیغ ظفر پیشه آن ارفع است / هیبات دست گهرگستر این ازجود است
مردمی مردی از هر دو جهان مشتهر / که شجاع از رمه و رنگ از جود است
هرچه در ملک جهانست به ظاهر خفته / همی وابسته این هر دو نظر چون دود است
تیغ شان گر افق صبح چه شه غوطه خورد / در زمین ظل زمین ایمن باید مسعود است
خطه دولت را چون عرود ترس شر شاند / کار دولت چه عجب سلطنت چون عود است
بر تمامی حسد حاسد اگر چند کس / پر فراتی به تقاضای بغل معهود است
با جز گفتم ای غایت مقصود جهان / منت چیزی که نزد یک توان مقصود است
کعبه این هر دو کی خواجه شهاب الدین است / گفتم آن دیگر کفاحسن مسعود است
خالا ز دو روشنایی تو مبادا مستغنی / تا قلم را چو سخن ورد سخن مردود است

روز عیش و طرب بستان است / روز بازار گل و ریحان است
زده خاک عبیر آمیز است / وز دم باد افشان است
ورملا فات صبا ردی غدر / راست چون ازده بران است
لاله بر شاخ زمرد به مثل / فندی زرشنبه در مرجان است
تا گشته است صبا حجره سه / همه گلزار پرزو نیکان است
فلک زنانه سپهر ساخته گمر / تا زبیش بجدل پیچان است

مثل اطفال نبات ازلی قوت / مری ماما بطبیعت زمان است
که کنون ابر دهد روزیشان / هرکه نفس نبات جان است
باز در پرده الوان بلبل / مطرب بزمکه بستان است
گر نیاهنگ نوروزی / باغ را بار صهبا جهان است
شاهد شاخ ز مشاطه صنع / غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار / بکرانی است چه نگارستان است
ابر ابستن در است گران / از گرانیش گهر ارزان است
تا کف خواجه ما ماند راست / که بدین دعوی آن برهان است
مضمر اندر کف او دینار است / مدغم اندر دل اندر مانست
کثرت این سبب استغناست / کثرت ان عدد و طوفان است
بذل الجود نکه دشوار است / جود این آدم بدم آسان است
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست / کس ندانم که برد پنهان است
کف دستی است که بر نامه رزق / نام او نامه بد عنوان است
مجد دین بو الحسن عمرانی / که نظیرش پسر عمران است
آنکه در معرکه سحر بیان / قلمش همچو عصا ثعبان است
طول عرض دلش از مکرمت است / پود ده تا رکفش جیانست

چرخ با قدر بلندش د اند / که بر نام سخا بهتان است
نظرش مبدء صد اقبال است / سخطش علت صد خذلان است
ناوک حادثه گردون را / سایه حشمت او خفتان است
در اثر بجز مراعات دلش / خوار عقرب چو گل میزان است
بر فلک بجز مراعات عدوش / رخنه زهره مثل کیوان است
نفخ صوری است صریر قلمش / نفخ صوری نه که در قرآن است
کان نشوری و هر آنکه دلش / کشته حادثه دوران است
ای کمالی که پس از ذات خدای / جز کمال تو همه نقصان است
بر دیوان ترا مستوفی / جزع عمال ترا دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر / ماه بر درگه تو دربان است
فتنه از امن تو در بحر است / جوره از عدل تو در زندان است
بالله ار با سر انصاف شوی / باب عدل تو و تو شروان است
چون از او درگذری کل وجود / جور عبد الملک مروان است
شیر با پاس تو در چنگال است / گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیری است کنون از دو پا است / وان نه گرگ است کنون چو پانست
هست جرمی که در او شیر فلک / همه پوشیده او عریان است

هم نست

قلم است که چون کلک قضا / ابر از شبهت او در طغیان است
در سرای عمل و از خانت / سفره در سفره خوان از خوانست
ز آتش عنبرت خوان تو مقیم / بر فلک ثور و حمل بریان است
هر چه در مدح تو بپسند رواست / جز که آن لم یزل سبحان است
شعر خیر مدحت تو مقدور است / شغل بی طاعت تو خسران است
زمری از طاعت صد تالیف است / سطری از خط تو صد دیوان است
پس ملاقات من و مجلس تو / راست چون زهره و کیوان است
وصف احسان تو خود کس نکند / آن کمال از مثل احسان است
ای جوادی که دل و دست ترا / صحن دریا و انامل کان است
روز نوروز می اندر خم ما / حیله هشیار نه از حرمان است
کس دگر باره درین دم نرسد / پس بخور گرچه مه شعبان است
سخن از الحقیقت نگری / مه شعبان و صفر یکسان است
همه یکبار گدا بین که هست / که فزون از کرم یزدان است
در جهان خرم از دیری / زانکه آباد جهان ویران است
از مدد چار جهت باد پناه / آنکه بر چار جهت فرمان است
مدت عمر تو جاویدان باد / تا ابد مدت جاویدان است

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

پادشاه جهان که فرمانش / بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده اش / در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با مهر خازنش روید / هر چه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار بازمین بخشم شود / امر بر دن ز آسمان باشد
قهرش ار سایه بر زمین فکند / زندگانی در آن جهان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشان / نطق با دست بر دهان باشد
هر کجا دایم از سیاست او / ت در اندر استخوان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت / کوه پا بست بی توان باشد
کیم از رای رایتت شب و روز / در اثر در جهان عیان باشد
رای تو را ها کند پیدا / که به تقدیر در نهان باشد
رایتت فتح ها کند پنهان / که جز اندیشه بیکران باشد
لطف ار مایه وجود شود / جسم را صورت روان باشد
باست از بانگ بر زمانه زند / گرگ را با برت شبان باشد
نه بود خطار وزی مجرا / گر ز دست تو در ضمان باشد

الهوا

رنده کار عالی بنظام / ور نه پای تو در میان باشد
آفرین بر تو کافرینش / هر چه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان / گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت ها / باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چه عکس شیر در است / پیش شیر علم سنان باشد
هم رکاب اجل سبک گردد / هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود / از پس قبضه کمان باشد
سنگ برد رهای سیمابی / سنجش راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت / وی قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست / پای جنبش بر کمان باشد
روح روح الامین در آن حالت / رشکها آنکه در امان باشد
نه بود هیچ کس بجز نصرت / که دمی با تو همعنان باشد
هر مصاف که اندر او بنقش / تیغ را با کف قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس از آن / فلک از کشته میزبان باشد
حشر دانید را چو ده سال است / کش همین از ذوی ان باشد
گرنه بیان مجلس از نه بود / ز همعنان اینچنان باشد

بخرش پیش از آنکه بشناسی   وانگهت رایگان گران باشد
چه بود گر ترا درین یکسیچ   دست بوسیدنی زبان باشد
تا شود هر همه بخت عدوت   همه رین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی   رز کر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد   نه بپیش کر جهان خزان باشد
خطبا را زبان بذکر تو در   تا همه سخن زبان باشد
سکها را زبان بنام تو باز   تا زر زر در جهان نشان باشد
مدت لازم مکان زمان   تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش ملک ستان   آنکه بی ده داستان باشد
در جهان ملک جاودان بادا   خود چنین ملک جاودان باشد

تا ملک جهان را مدار باشد
فرمانده شهریار باشد

سلطان سلاطین که شمشیرش   در معرکه سلطان شکار باشد
از خسرو خسرو نشان که بخشش   در مرتبه کردون عیار باشد
از سایه سرزان که تاج او را   از بالش خورشید جوار باشد
در خطبه چه تمهید او که بالید   دین در طرب آفتخار باشد

تختی که نه فرمان او برآید   حاشا که بسر علم دار باشد
تاجی که ز انعام او فرستد   کی گوهرش آبدار باشد
پاسخ جهادش نموده کاری   از جمجمه ذوالفقار باشد
گردی که برانگیخت موکب او   بر عارض حور را عذار باشد
نعلی که بیفکند موکب او   در گوش فلک گوشوار باشد
در بحر فنا فرایش جنبش را   کم زانکه جبال و بحار باشد
اینجا نماید گهر که در کان   طرف که که و آبشار باشد
از بی عرق ابر نو بهاری   در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چه بمازار حرص او ای   در دیده خورشید خوار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را   این گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث از عراق گویم   از خود همه هستی بیچار باشد
چون سلک معانی سه چهار دارم   زان نامه منجم اندار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا   این راه خرد هیچ یار باشد
چون شاه ما را مدیح گوید   با ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو بسیر تازیانه بخشد   چون ملک عراق از هزار باشد
این سایه آن پادشه که ذاتش   از او زهر عیب عار باشد

روزی که اسب صف هیجا   صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزله جمله سواران   او تا د زمین بی قرار باشد
وز نوک زبان خضاب گشته   اطراف هوا لاله زار باشد
یکعلم در سپهر چه   باران کمال بیخار باشد
میدان سپهر از غریو انجم   پر دو لوله زینهار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت   پرویز حساب شمار باشد
چون لاله تیغت شکفته گردد   در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گویی خنجر تو   در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر یلان بجوشد   گر رستم اسفندیار باشد
با خشم زنی رجم سنجی   کالام ترا رهگذار باشد
از چشمه شریان خصم بینی   دشتی که پر از جویبار باشد
چون سایه رخت کشیده گردد   بر مهربان سایه بار باشد
چون رایت کسوتی که دارد   کش فتح ظفر بود و تار باشد
الحق ظفر فتح که تا باید   آنرا که مدد گردکار باشد
تا دایه لقد بر آسمان را   فرزند جهان که در کنار باشد
ملکت چو جهان که در کنار باد   خود ملک چنین پایدار باشد

باقی دوام امتداد ش   چون عمر ابد کنار باشد ا
قایم کمتبار که مملکت را   از جد و پدر یادگار باشد
صاحب عادل که کار عدلش   در دولت و دین کیر و دار باشد
صدر که در بارگاه جاهش   لقد بر زحجاب بار باشد
لفظا هر طاهر نسب که با کی   از گوهر او مستعار باشد
طاهر شود گوهری که نشوش   در پرده پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی   کت ملک بجان خواستگار باشد
چون کوکبه جاه تو بجنبد   مریخ در رکاب سوار باشد
تدبیر تو چون بکار ملک سازد   بر دست سلیمان سوار باشد
تمکین تو حکم شرع راند   بر دوش مسیحا سوار باشد
تا دست مدبت ستم ز عدلت   چونانکه مدبت چنار باشد
خون دل خسته از شکوهت   چونانکه دل اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس فرستد   نفس تو چنان برده بار باشد
رازی که قضا نقش آن ببندد   نزد تو چون آشکار باشد
حرمت سپر راه وهم بنده   رای تو چنان هوشیار باشد
گردون نه بذیرد قضا و القضائی   با قدر تو این پاره عار باشد

بکسوف خورشید فتانه بنده   تا قصه برابرده دار باشد

یکچه که در ضبط حزم کردی   کاباره چو حصن حصار باشد

گر سایر این وحش ظلم کردد   در ساکن او مورد مار باشد

در حال تو دور زمان جنبد   گر چون که فاقه وقار باشد

و اهلز سرا پرده رفیعت   تا ره سوی آن دیار باشد

جنبان شده بل بسوی حضرت   چون مورچه کاندر قطار باشد

زان پس همه وقتی بیار کاهت   وز فتنه ای ز صفار کیار باشد

دانی تو سخن تو در عراق بشنو   کان چشمه ازین مرغزار باشد

نقد رخیال کن که روز عزمت   در مملکت هشیار باشد

عزم تو قضا ثبت مبرم آری   معمار قضا استوار باشد

بی پیشی حزم تو در ممالک   پهلوی مصالح نزار باشد

هرچه توان کنی از امور دولت   بی شاپه استوار باشد

اینجا که مرادت عنان نتابد   در پی کردون مهار باشد

وانجا که قضا با تو عهد بندد   بزدان تو فاحش گذار باشد

هرچند جبان خونریز که خصمت   ارباب اجل خاکسار باشد

مشتابد ازنهر غصه خوردن   کردت همش وی دو بار باشد

صدرا

سه را به جهان علی طبعم   کان رانه جهان تا قبار باشد

گر میوه تلفیق لفظ بینی   هو سنه چو باغ بهار باشد

چون کلک فکر بدت کرد   رویت عطار دلکار باشد

بر دولت تو چون دولت تو   هر سال چو این نزر بار باشد

صاحب سخن روزگار آری   مردی که چنین کامکار باشد

کاندر کنف خاکپار آری   سروی که چنین کامکار باشد

در مدح وزیری که جان اصف   از غیرت او دل فکار باشد

کاندر کنف خاکپار کاهی   کس چرخ برین در جوار باشد

در مدح وزیری که جان اصف

از غیرت او دل فکار باشد

عمری سخن غریب بخچه واند

صاحب سخن روزگار باشد

تا زسپهر کبود گسوت

نیکی ویدی بر اشعار باشد

هر نیک وبدی کز سپهر زاید   خوبان که ندانی غمها باشد

امکان نزولش مباد بر کس   الا که ترا اختیار باشد

خود بی تو جهان مدار بادا   تا ملک جهان را مدار باشد

صاحب جیش تو حافظ باد

عید نو روز رنوتهنیت باد

طالع اختیار مسعودت

زنده شکلهای گلشن باد

صولت سعت زیبن زمان

بارکاب عنانت مقرون باد

در زوایای ظل رایت تو   فتنه در حجاب امن مقیم باد

دفع سوء المزاج دولت را   لطف تدبیرها و نجهن باد

از تراکم غبار موکب تو

حصن سکان ربع مسکون باد

در پی غوطه حوادث را

موج موج اب چون جیحون باد

کرچه ثبت که منصل دولت

مدد سلک کی ماموں باد

روز خصمت که منصل حسبت   منتصل بر درت شبخون باد

ای که

ای که بداغ طاعتت زاید   از مراعات نشو و پرون باد

روز کبر روی خارزن رو بد   قسم میراث خوار قارون باد

گر بلاف از دل تو بد دریا

گوهرش از دل صدف خون باد

ور نه تا ابر تو بود گردون

همچو گردون بار کش و دون باد

دست سرو از دعای تو بکند

الف استقامتش نون باد

ور نکرم حر بحدمت بندد   بی شکر اب ابش افیون باد

وقت ترجیح رزق او میان

اسمان ارکف تو قانون باد

تا دوران از ترازوی عدالت

حد عقد زمانه موزون باد

در مضایقات قضا چون عدوت

تا قیامت سرنده مطلوق باد

در کمین عدم کرت حقی است   مهر در اثنای این اکنون باد

تهیبان و رکی افزون است   کمی دشمنت افزون باد
در ضمان خزینه دار آید   عز و حرمت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده   از ایادیت جبر ممنون باد
در قبول تو پیش آب سخن   خاک در چشم در مکنون باد
وز مشرف شود بتشریفی   فضلش ای مرد اکنون باد
صاحبا بنده را اجازت ده   تا بگویم که دشمنت چون باد

خار در چشم کلک در جانش
تیر در ریش دکیر در کون باد

صاحبا عید بر تو خرم باد   جشن شاهی ترا مسلم باد
از تو ایام جور ویران شد   بی تو بنیاد عدل محکم باد
حرم عزت ز زوال دور آب   بر صفا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ خود بر که تو   چون تیمم ساحل یم باد

خطبه تعظیم اتت از امت   هم چنان سال و مه مقدم باد
از عمیدی سرای قدر تا   سطح افلاک سقف طارم باد

وله ایضا

دایم از فتح باب دست سخات   خشک سال نیاز زایل باد
در بیان تو خامه اصف   در لسان تو خامه جسیم باد
جو استم کهف ملک هفت زمین   همه زیر نگین خاتم باد

آسمان کهف اکرمتم جو بکیش   اندرین رقعه نام منهم باد
مرکب عزت از رهیفه رود   اشهب او در نکار ازهم باد
دست بکتابت چون قلاده شود   شیر گردون سگ معلم باد

چرخ کو بارگاه تو نه بود   تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگرت اگر نه کشد   مانده سوز زهر ماتم باد
چشمه پیش زبان خامه تو   چون زبانهای سوسن ابکم باد
پس لشکر تو باز یابان سنان   شاه راه حروف معجم باد
گرد چشم تو در دماغ ظفر   چون دم آستین مریم باد
حبس خصم تو بار دال سنان   شاه راه حروف معجم باد
حبس خصم تو بار زال خلاصی   چون در خانه جهنم باد

بر رخی حال تو کز تو حیات است   همه کارش چو زلف درهم باد
قهرمان تو موسی در دست   ترجمان تو عیسی جم باد
چتر میمون همت عالیت   سایه دار سپهر اعظم باد
همه سعی تو چون قرار شود   در مراعات نظم عالم باد
همه نوع تو چون حیات حق   در جهات نسل آدم باد
بنده از مکرمات افزون   هم چنان سال و مه مکرم باد
قصبش بر سر تو دری گشت   اطلس برد پای تو معلم باد
تا کم و بیش در شمار آید   دولتت بیش و دشمنت کم باد
مدتت از زمانه هم افزون   راست چون زیر انگ بایم باد
حاجت ای صد هزار حاجت قدا   استجابت زندگیت خرم باد
دلت ای صد هزار دل نوشاد   تا دلت مست در بیغم باد
جنبش فتح از رسیدن ملک   سرود در حقیقت تو مدغم باد
در فراق وصال تو همه سال   سعد و نحس زمانه مدغم باد
در خلاف رضای تو همه سال   سعد و نحس زمانه مدغم باد
از همه شبهات باطل دد در   با همه راحات حق همدم باد
رحمت از جنس معجز عیسی   زخمت از نوع زخم رستم باد

وله ایضا

ورت سرو آزادی از گلشند   قامتش چون بنفشه پرچم باد
کو مسند زر ما دایم   از وجودت عید دی تو نم باد
در بیان جز نگون شدم   تا بسلر از لعاب پرسم باد
حاسدت را چه پای از سر باد   از غم و رنج دست بر دم باد

عید انات و روز روشن باد
روز عید تو هم چو خرم باد

هرکرا او دوا را آن اکر مقصد برداد   با سخن از سرای صبح خمرو می برد
با حدیث آن بهشتی چون [illegible]   ابر جوا فکان [illegible] مقصد برداد
بار دان خود را که ال [illegible] سکند   که [illegible] سرود
ما همی کریم همی [illegible] بر دوام   از [illegible] مجرد برداد
بر زبان دور او دون جواب [illegible]   ذکر دوران [illegible] برداد
انکه [illegible] سایه او سا [illegible] را   از [illegible] صدر رسید برداد
دا [illegible] چون در برگ [illegible]   بر [illegible] چرخ منصور مؤید برداد
[illegible] از خطبای [illegible]   حاجت [illegible] جان [illegible] برداد
عقل [illegible] نقش رای [illegible]   گرد و عالم [illegible] برداد
طبعش [illegible]   کان [illegible] مقصد برداد

دست او در اسحاق نسته سپرانم   عقل گفت ای اصل یاری با محمد بر داد
پیش دست او هنر اندر او کسی خود   بر زبان وعده او را گفته بر داد
خاک پایش را زعزت آسمان بر سر نهاد   تا بعهد چرخ گردون با تعزا بر داد
گفت هر آنرا قضای ای … الرباعیم   ور دو بار … فرق فرقدید بر داد
وصف بکر دم سند … ای …   گفتم این … آسمان … بر داد
گفت دی با چرخ گردون … بوبان …   اف … بعد اتعد بسر در
تا وی شنید این سخن … با نقطه   گفت ایا با حدیث نقل مقصود بر داد
ای جوان دولت خداوندی خدایت   دولت هر سر … با سیمین فر بر داد
حاتم ار … بهر … عشقی … ات   گر جهان … طعنه در عشق … بر داد
ختم شد بر تو هر جو مردی …   در تو این دعوی الصدر … بر داد
ور نه بودی … سخن در مجلس حکم قضا   بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد … در
نعت تو را گنجد اندر …   ز آسمان باید سخن در صله … بر داد
چشم بد دور از تو خود …   فتنه الکون بجوی با چرخ از … بر داد
دشنه از بحر تو با چشم بد گردون …   تا بچه با چشم بد گردون … بر داد
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر   در صبر ابیض در شعر اجد بر د
وقف باد از جمال با عوت روزگار   زانکه در او قاف الحکام … بسته در

تا عروس

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر   در صبر ابیض در شعر اجد بر دود
وقف باد او رجال با عوت روزگار   زانکه در او قاف احکام … بر دود
جا یار سپیداری که در دیدن چرخ   خرم را بپوسته با تیغ شهد بر دود
ساقی بزرگ سخن باقی در … سپهر   لهو را از سرا زه با صرف … بر دود

خدای عز جلاله زمن چنین داند
که هر که نام خداوند بر زبان راند

چه از دریچه گوش اندر آمدم بدباغ   دلم بدست … از … باغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که تنها ن داند   یکی ز جمله هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دو پای نشیند   چه دل در او هر جای خاص بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار زاد   به منجنیق اجل قالب عدم بپراند
ز بهر ای تو اصل حیات شد و قضا   رات شعر بتوقیع او بسی راند
خدایگانی … ای تو راست اقبال   خبر … بنجیر … او … ماند
بجز … رسید بخت … اش   که روزگار براند و تو … اند
کجا نماند که اقبال تو بدست قبول   ظرایف سخن را بسی … داند
به بدحت تو بر افروز …   زجوی قدرت ادراک عقل بجا بد
به پای تن برد اندر رکاب خدا تو   عنان … بر … اند

بنعت تو که اراده مصاف کاه جدل   … زبان بخساند
بر او گر … این …   که مرگ را … گرداند
نه در … افزون خود …   نه در … بزرگان طبع بر گماند
فلک چو … دیدی …   که این وزارت جز … بنشاند
بر نام دولت آنکه … آرام گفت   بکار دولت اکفی الکفات بسپاند
نسیم … ان گلی   برین جهان که ز … راند
تو را که ابر … گفت   تواند از همه آب حیات باراند
… ایام ده که …   سعادتی است که در مرگ تو بپراند
… مرگ … وسط زمین   سری محیط فلک چون غبار بنشاند
ز بهر که او گر … فتح گشته   سپهر گوشه … زمانه بنشاند
تو تا بدر گلی شکوه …   ز نام … بدای راند
جهان … روی عید …   فلک … خود … باند
زمانه … باز خنده چو باند   که گفته … بماند
تو در … از … ای   وگر زمانه بداند خدای … اند

همیشه تا که زمانه بر … گرید ابر   دهان غنچه گل را صبا بخنداند

لب بر لب تو از خنده هیچ بسته مباد   که چشم را ابر اندر خواند … تو گریاند

آفرین … حضرت دستور بار   جاودان … بدخواه … بار
ملک را از رایت اقبال رای …   تا گر نور سایه باشد سایه با دا نور باد
رایت … که در نظم ممالک …   تا زوال رایت … بود منصور باد
من بگویم گر … ملک روم …   بر در … دایم … قیصر و فغفور بار
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر   در کاش … چون بوسه … باد
هر که هم چون … اقبال …   … خون … باد
در زوایای عدم …   … مستی … باد
گر وزیر آسمان …   از … مهجور باد
ای … ملک سلیمان …   … مجبور باد
ملک محور …   تا جهان … معمور باد
در … عالم …   هر کجا … باد
در …   … باد
شمع …   … بار
سبزی …   جون … باد

آفتاب از غصه بر خواهد از روزن گسند — روز دور از پیش او کسوف [illegible] باد
در کنار مادحانش از صف حجاب باد — وانکه از درگه برابر بسته چون زنبور باد
زهره گر در مجلس مهوش ننشیند بر علی — در میان اختران چون زادی طنبور باد
فی فلک فلک بر سر وه فتوی ازست — رایت فتح و ظفر توقیع این منشور باد
نعت جاه تو را عالم [illegible] طالبی است — حظ بر خورداری عالم لذت و منظور باد
فتنه با کمت بد اندیشه کم خوابه است — هر دو را بخت بیداری پیغ معمور باد
هر که گنجی بند پر ز در یا افتاب — هر که بخت آل اوداد در کشور باد
گر نگه کام تو ز آید چو [illegible] شود — شب غذب [illegible] نعقور را ید کافور باد
هر که او را سربه از کام روا نیفت بود — جانش از جام اجل [illegible] مخمور باد
خو [illegible] کفش جهان با مور اورنگ باد — گفتم این معموره همه گردیش معمور باد
درهم با وصف تو چون [illegible] خورشید دارد — در جهان خدمت اگر سهوی فتد معذور باد
خصم بد بخت که گندی ملک [illegible] بات — گر کند خدمت سهو من با دیم ناجور باد
در نه دایم بجا [illegible] از عم [illegible] — بر سر فضاب جان اندر سر طنبور باد
شاعران از داد بستن [illegible] جون از [illegible] — رسم را گویند گر بهر اجل معمور باد
بنده می گوید مباد [illegible] مرگ [illegible] — بجان ناهمور [illegible] از غرور روز باد
لیکن از جاه تو هر دو [illegible] — کاندر [illegible] نشانه مرگ از کور باد

باغ دولت را که از لطف تو [illegible] — با نمای عهد جان [illegible] باد
وین جهان از او بر وزش با نقابی [illegible] — کز جمال [illegible] هر دوم [illegible] باد
تا که بر خشت گذر او نشان [illegible] — تو در هر دو سرای [illegible] باد
تا که [illegible] وگان [illegible] کار [illegible] — کلک یا رکار [illegible] کان [illegible]
[illegible] صدارت تو با [illegible] — از فجور [illegible] مشهور باد
وانکه از بیرایه عهد تو تا عهد و گر — گر [illegible] جهان بر تو [illegible] باد
بارگاه کعبه حجاج و درگاهت حرم — مجلس فردوس که هر جام [illegible] باد
[illegible] حاجت [illegible] تا ابد در کار — در وجود [illegible] بود [illegible] باد

ای شاهی زمه شاهی فرد
بنرای منظر ورنج [illegible]

آسمان شکل تو با دیده [illegible] — مجلس معرکه را بر دم [illegible]
بر جهان ای ز جهان جاه تو [illegible] — همت سایه از آن [illegible]
که در آن سایه بگرون [illegible] — همه [illegible] رابید در د
بارگاهت نه با ندازه [illegible] — با هوای تو گرد [illegible]
همت [illegible] کند [illegible] — بر تو آن خوشتن [illegible]
بابت [illegible] معاون که گرد — نعل را روی چو زر کرد و زرد

برج حکم تو [illegible] بار [illegible] — چرخ را گفته بود گر [illegible] که
گر نه از [illegible] [illegible] بودی — ز [illegible] گرم کا [illegible] فرد
ای کیانی که گشت خاک [illegible] — دامن اندر فلک خاک [illegible]
[illegible] بود که بیکر [illegible] خواب — کنون [illegible] را [illegible] [illegible]
[illegible] زده در [illegible] — [illegible] چون [illegible]
تا [illegible] روز که در [illegible] جان — [illegible] ارز د
واز حضرت عالی [illegible] — چون [illegible] [illegible]
نام گا [illegible] از آسمان [illegible] — که تو [illegible] [illegible]
بنده را [illegible] جان [illegible] — [illegible] که چون بنده [illegible]
جان تو زاد [illegible] را [illegible] — وان [illegible] بار آورد
پس از این در کنف [illegible] — زنده [illegible] جان خواهیم که
تا که بر گرد زمین می گرداد — گره [illegible] گرد
در جهانداری و ملک بخشی — چون [illegible] همه [illegible]

خیز ندا که [illegible] برآید — شب [illegible] صبح برآید
زد بانگ خروس از [illegible] — [illegible] سحر آید

خورشید می اندر فلک [illegible] — چون [illegible] خورشید با فاق برآید
[illegible] — [illegible] آید
بر دل [illegible] اندر [illegible] بسر آید — [illegible] دیگر آید
ای [illegible] — آن می که [illegible] آید
بر [illegible] — ز آن دست که صد [illegible] آید
اندر [illegible] شهنشاه — دستی [illegible] گهر آید
دست [illegible] — آن [illegible]
صدری که ز [illegible] جهان [illegible] — بر [illegible]
جز [illegible] روزی [illegible] — [illegible] آید
هر گر چو [illegible] راه سعادت [illegible] — آن که [illegible] را که فلک راه برآید
با [illegible] — در [illegible] جهان [illegible] آید
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را — در [illegible] آید
عدل تو [illegible] است که چون [illegible] — [illegible] آید
[illegible] زادی [illegible] — [illegible] دیگران [illegible] آید
کاندر نظر رای [illegible] — آن [illegible] آید
[illegible] — [illegible] معبر آید

درستان بنازیست جهان آماده … چون پیرهن یوسف چشم بدر از نظر آید
برد تو فدای است جهان گر در نظم … از همه از گوکبه خواب دگر آید
عزم تو عزمی است که بافت تدبیر … در هر چه کو شده نقش ظفر آید
عالم که زهره پرده بجلت کلهی کرد … زنگ کهنه زنگ در آینه سر آید
گردون که بیاد هم مهندس سر دش … لعل شده باید ترا پاسپر آید
اول قدم قرار تو بود اکنون چو بر است … عالم همه زیر آید و قدرت زبر آید
صاحب که زبر قلمش تیغ سکون باشد … حاکم که ز دولت کرمش کان بر آید
اوصاف تو از نسب اراده نشان … وصف نفس علی او صاف خبر آید
در امر تو جهان بغیر بنفشه … گویا هر نیاسا ز قضا و قدر آید
در کین تو ناید سلامت بهادر … گویا که زنیت تا زعنبر و شکر آید
دشمن که کین تو از این تو راست … ناپرانیا حمله صرصر گیر آید
از آتش پاس تو گر دود بدید آید … گر سایه دشمن از روی شرر و شرر آید
پاس تو شهابی است که از جسم نشان … با حرقش آتش چو شرار کند آید
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را … کان راز فلک دود از خبر شرر آید
ز ساکنی چشم زجهان حسین … زر زر که سکون جنب گل بر آید
عطای که زنا وک منی های که زرات … هر گز طرف دامش های لوله زر آید

در هر زه روی بر همه بهر پای فرو درد … یک ساله زعن باده یکساله آید
ای ملک ستانا چو از درگاه تو دارد … هر روز که در عرصه کلی بر بر آید
من بنده گر این پیش بر درم ز دستی … گردون که زاحوال من از ابر آید
در هر سه ره سال و اینگونه مسکنی … از فتنه سلام بر ز رسنو آید
هر روز نظامی که در اید زدر روان … از جود تو آید نه ز جای دگر آید
گردون چه کرم دولت جهان سه زال … از نور دولت بود از آن بحر آید
نظمی که در او حال تو اید سیم و زر … از فضل تو آید نه ز فضل بشر آید
جانم که در آتش ز هوای تو حسینی … باشنده زار نفس چو هر هر آید
اقبال زرفع تو نفسی بسود آتش … هر گونه که بر عرصه سمیع و بصر آید
از نور گردد که نور عالب عالم … جانها و نفس است جهان گوهر آید
تا در شکسته اند که اند شکر عمر … جان مرگ دو دم از جهان جگر آید
یکدم ز جهان جز تو نشسته مبادا … گر یک نظر تو بر گل چمن صد اثر آید

مقصود جهان کام تو باد اگر بر آید … را که که از تو بر آید همه کاری که بر آید
خسرو انجم نشان تو باد … منبری در فراز قسرین تو باد

خواجه اختران غلام تو باد … عرصه آسمان زمین تو باد
خاتم خورشید و قدر … در بسیار تو یمین تو باد
آسمان تو مجره جهد کشیده … تخت تیغ تو نگین تو باد
چون قضا ملک بیت او کند … ناظرش حزم تو پیش بین تو باد
چون قدر نقش کار وجود کشید … دفترش صفحه یقین تو باد
دیر ای ایوان روحت از او … بوبر آین محجی حسین تو باد
معجزی کان بهیچ پا بزند … راه کحیل اور این تو باد
ابر باران فتح و بسل ظفر … از جهان نو کین تو باد
در جهانش از کار دود … حصن اندیشه حصین تو باد
رونق ملک و استقامت او … دایم از قوت متین تو باد
همه و جنس جان وجود فلک … هر دو موقوف مهر کین تو باد
برج را از مضاف کون و فساد … جمعه بر وفق آن و این تو باد
بر جنگ سپهر بر بسته … خوبی داور ز زمین تو باد
آفتابی که خازن کان است … نایب خازن امین تو باد
تا کی از آفرین سخن گوید … سخن حق آفرین تو باد
هست بی نهایت ابدی … از سپهر تو سپین تو باد

همه اقبال خدای عز و جل … حافظ و ناصر معین تو باد
خدای بقا تا سال تو سالی باد … همیشه روز تو خرم روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبه فلک است … هزار دور طواف مسعود گردون باد
چنانکه رای بر عدل این ممکنت … زمانه بر تو در بر لت تو نقش باد
جهان نگارت سکین بعد ارت تو … همیشه هم بتو معمور باد و ممکن باد
چه بارگاه زا بر تو و زحرف … در آن ورق عرق قلم خبران باد
نهال بخت گر اع و لیت بسر … چو شاخ خشک ز هجران نشو بیرون باد
اساس ملکی گر بهر خدمت شند … ز لعل لب اخلاص خراب بادا بنیان باد
اگر نه لات سخی از دولت رندرابا … بجای ورد گهر از دل صدف خون باد
دراز مراد تو بپا بارش شد گردون … باضطرار چو کردون بار کش حزن باد
ز نام تو دین سکه گر به بند دیج … وجوه سارها فرین فارزون باد
ز ذکر تو ورق حظه گر شوید دهر … سلام جمعه بکبر صور مقرون باد
قدر چو دفتر و حسه زرقها شکند … مهوران فلک راکف تو قارن باد
بر در معرکه سوار انزواج گرفت … ز خوان چشم تو طبع با بحر باد
جز از خنجر تو سبق نظر بر انگیز و … از و کینه ز نهایا فرات جیحون باد

بر آنکه نیست تو موج زمانه حادثه را   زمان زمان ز رنگین تو شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز خشم زرد کند   ترا بغز ترازوی بخت گلگون باد
وگر که قدرت فکرت برون ز پیر بود   ترا همه پاک ترازو درنیب همایون باد
بدینکه کجا ان زرگی دافروزنت   حسود ملک تو کم باد و ملک افزون باد
زکرد و کار زهر طاعتی که قصد کنی   هزار اجرت آن اجر غیر ممنون باد
خدایگانا از غایت علو تو قدر   ای بدوام کفتن و دولت بچون باد
دعای بنده زبهر تو مستجاب بود   که در دهان سخنش بجو در مکنون باد
بر آن دلیل که هر دم سپهر میگوید   همین زبان و همین نعت همین که باد

باغ سر مایه ادا اگر دارد   کان شد از مسکه سیم و زر دارد
انسیم عقل رسید رخت در او   گر نه بهره ازو دگر دارد
عیش باید که از رسیدن عید   چمن هر مرد با ن خبر دارد
مطرب کارگاه شاخ گر   گرچه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا ز باد نرگس مست   جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوت بیخ وزیر   صد نوای عجب زیر دارد
ابر بی گوش رعد میزند   زند سش فلک نا مرو دارد

ارکنه

گر نه چاره باغ دارد کل   تا که اندر جهان جنس دارد
گرز یاین جنگی فلک   از سرکار مختصر دارد
تا کدام است ارگی باری   که زهر وره خنده کر دارد
هر زمانی چنار نوی فلک   بنا جاب رسن بر دارد
گر اندر دعای استعانت   ورنه با دو فلک جو سر دارد
پیش بیغان گل زرم کشاد   هرشب از روز نه سپر دارد
با بقایای لشکر سرها   گرهستا عزم کرد و بر دارد
تیغ بر دست بید می فکند   ورنه معنی وره کسر دارد
و جهان موسیقی و باغ و جهو   کس بداند بره خبر دارد
باسمان را به بان که در دوسه روز   بی رفقان بسه نفر دارد
و این لاله چون دهان صدف   ابر بوسته بر گهر دارد
لاله گوی که بر زبان هر روز   مدح و دستور کار اگر دارد
ناصر دین که شاخ دولت این   از معالیش چو برگ بر دارد
طاهر الدین مظفر آنکه خدای   همه و تیش بر ظفر دارد
آنکه بخشش ز کلک لا   یک دهان نا بسر شکر دارد
آنکه از نام عق مهورت او   خال و سبع و هوا بصر دارد

آنکه از نام عق مهورت او   خال و سبع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان   از قضا سستی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل حق   کمترین تیغ قدر دارد
دانشش از دهمت جهات رسید   در جهادات چون اسم دارد
اسر جش ازین بود که در راد   کلک لطف و دیکین نظر دارد
کوب قدر ادب انجمن   کز نهم چرخ استر دارد
ورنه قبل اسمان خلقش   کاروان خبر دشمه دارد
زابش پاکی ادب آنکه هوا   روزنت شعله و شرار دارد
زوه پشت پای همت اوست   جو شش در جهان نر دارد
بیرش بر اسمان برسیدم   کیسه این دشمن فسه دارد
گفت ثنا کرد رای دستورت   بس بود گراسپین قدر دارد
ای بکای درایت از خورشید   رسم شد از میانه بر دارد
نباید اندر کرشمه رفعت   ابر به تقدیر خشک دارد
بجه از جهان بدان نیست   قوق و لکی با جا وزر دارد
جسم تحت تو در جهان با یا   ساله دمه بسجلیس شهر دارد
فتنه ز آسودی خداکاه قتال   روزن شتو حذر دارد

داوش

باخلاف دولت کیست بی   که بیکباره سفر دارد
نحو پیغمبری که بر عهد اوی   فهرست اعجاز لاندر دارد
شکر این در جهان که دانگو   آنکه توفیقش راه بر دارد
کاب در جوی تست چرخ چه بل   دشمنان را الکه سیر دارد
تا زنگار و زخم چرخ   بر جهان روزنت گذر دارد
روز عمر تو باد کز بی تست   که شب انس و جان سحر دارد
برگران باری از جهان که خطر   بتو دارد اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب طبله جهم   داغ خون لاله بر جگر دارد

ایام زیر رایت رای اسیر باد   ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز باد عمر   ماهش ز خرمی همه همیان تیر باد
میزان آسمان چو عدلش عدیل گشت   سلطان اختران را رایش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از اختر ام جاه   بیچه فهرمان عطارد دبیر باد
از آنکه دست حادثه از پای بر شکند   دست عنایت کرمش دستگیر باد
بهر نظام عالم سلطان بود او   هر ساعتی ز عالم سعید باد
آنجا که از قدری طبعش سخن رود   چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد

انجا که از احاطت جیش منت زنند بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرماینده جهان گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
گردون همت تو چو پایه بلند گشت دریای همت تو بغیرت غدیر باد
دنیا که حل دان کشت جوان زنشت از خوار عیب برای جماح بر باد
جود تو موج تاب ازین جنگ سال ازو ز انفع باب ابر مطیر باد
حلم تو از مرکز دوران قرار یافت حکم ترا به انجم گردون مسیر باد
کرم ز آیت وعده وصل چو روح ی ایسد من بنزلت شهد و شیر باد
مردلت خلت طبع سیاست چرک طبع در طبع بدسگال از زهر باد
با دیو دولت تو بد نیوان ترک باد کلک ترا ز مراح شهاب ابر باد
وان را که بر سر جدک ... از نحس سعد رای ترا زر عنبر باد
ان خاصیت که از بالش ... با نفع معمور ملک ترا در صریر باد
از رنگ انگشت ... از رنج دوری دشمن تو چون صنوبر باد
تیر تو در نشانه ز اقبال کار تو دائم برستی رو ... جو تیر باد
در باد خشم برگرد گمان ز جان خصم دایم چو ورد ... فلک جرم تیر باد

ضراب گرده کیار ... تا مهد در صدف گوهر ...

بهار

و باران کشت همه علم فضل ... تیر یک کشت به نوش ...
برف با دوبدت کرکات ... به سنت القوت ... از جود
بخت قصه با ... ... مری ماند ... جود
فلک بجای نند بکفش نطبع خرد جان ... نگران ... جود
بر بده باد کشت بر دهن ... لطف بریده کشت ... جود
بهد قبت ... طبع ... دار

اگه چو پاس ... فتنه های زمانه را ...
اگه ... و اگه نهیبش ...
اگه هرگز ... فلکش ...
دولتش را ... استیلا همش را ... استقرار
کار دوشش ... عود جوشش ...
گرده جوشش ... داده ... قرار

نه معاینش ... نه ابادش ... شمار
دست جود ... پای ... بردم بار
رایت او ... اندک خانه بردار ... بسیار
روز کارش بطوع گفته ... هرچه ... بگم گفت ...
بسته ... حکم او قضا ... گفته ... اسرار
... راد دایم سایه ... شغار
... جان داده بمک عزم ... قرار
ای عجب ... چون کشند ... را انکار
گروه ... ... بغار
تا جان ... مرد مانده ... قرار
ای قضا ... ای قدر ... یار
... حکم ... شعله ... شمار
کوه را ... گشته ... دفار
... دلیل ... فتح را ... غبار
رایت ... بلف ... نشار
به عجب ... گلگ را در جهان ... بار

صاحبانه چرا از انکه فلک دار داز من ... سخن ... ر
اندرین روزها بعادت خویش کم اندر میان جواب ...
پنجگه چند ... رنج ... شعر ... ر
... فکر ... کشت معنی ستان لفظ سپار
گفتمت صاحبا فلک بشنید گفته ان ای سلیم ... ر
ای ... سخن ... ازین سخن ... بر زبان مگذار
انکه ... او کند ... خسرو ... ز
و انکه ... فلک بید کانش ملوک را ... ر
تحت خاقان ... تاج قیصر ... ر
صاحبش خانه ای گدای گدای ان ... بجار ...
ای ... ای ... از دو ... ر
... تر دست ... مدار
تحدای ... مقام رسد هم ... زبان ... ر
من ... گنم ... بر ... ر
هیچ صاحب ... ابجهن ... ر
نابود ... ... را ...

فلک بجهت زر زهره رنجان … باده چو مامکه شگفد گلزار
دور فرمان دهیت هچو اید … پای فرمان نهاده از مقدار
واجبات دوام دولت تو … انس جن بالعشی والا بکار
حاجت ارحفظ ادست مستغنی … حارث ازملک شمس پرخوردار

فعالن کس ازحرکات سپهر کهر خار
مثالا طرح جلالی سیاه فن دمار

زمانه پیش مرا درد اسجان رور نی … که روز روشن تم گشت چون شب تار
کسیکه یرخ او یکدم قرار نبود … بر غیب کار مرا از فراق داد فرار
هر کجا که زگلزار وصل او چیدم … رنجر درد لم امد هزار نشتر خار
مرا محبت هجران فتاد اخر کار … اسیر محنت هجران شدم در اخر کار
قرار صبر سکون گر نماندم چه عجب … قرار صبر و سکون او لست دل یار
مدام بر تره زمن زطرف خار اخس … ملک چشم سترد ان زرو دی خار اخار
تفعر چاه فتاده ن ز اسمان بلند … هزار عقده بدندان گشوده ام ادم بار
ازین خاطر گر صد هزار اید پیش … ز از حد الم هجران هزار بار هزار
نوای نسیم صبا باید دهانت بگر … چرا کنون کمی سوی ان خجسته نگار
هزار نغمه بلو گوان زنو دم از دم شبیر … تفرقی رشد نی از دست خانه گهسار

سکان اهرگورا

سکان اهرگورا اسلام من برسان … سلام من برسان پاشان نیز از
پس از سلام دو حادر و دو پا پان … گوشش ابیه گلر دی سر دلگر خار
کجا شد انهمه بود وعده و پیمان … گفتم از تو نباشم جدا ابید پندار
اسوال حاشی مسکین توای سبکسر چیز … نه وحش عذر بهانه نیست عذر انگذار
زرفته هیچ خطائی چرا ملول شدی … کرده هیچ خطائی چرا شدی بیزار
خوشا که شه خلوت نشستن من تو … نه دور و سر ز رقیب از رحمت اغیار
خوشا که با من تو کس نبود جز من تو … همین تو بودی من در خیال فان بیدار
کنون کجا دوی ای الکسب کهف لیت … هماندو نرگس مست خوشست ما نثار
سگ شکاری طوف غزال حسن کرشب … بهای جهر لب ما که میرود گشکار
رهسان دیار بسر که خاک رهت … سخالیای شرلفت که مینهد رخسار
سحق گشت ازان زلف تابدار کمند … سحیک گشت ازان کاکل رفشان یار
که ناز میکشد از سرو ناز پرور تو … گرانست با سر سودای طره یار از
نسیم عنبر زلفش گرانست قوت روح … شراب لعل لب تو گرانست دفع خمار
من از تو دور چه دانم که خواب راحت چیست … چگونه است شب چگونه است سوار
اگر بلبلغ رسدم چه دلیغ دل گردد … اگر نظل نگرم من بچشم اید خار
اگر سوی یف مصر نظر کنم بتو … بود برابر چشم جو کرک مردم خار

سکان اهرگورا

هزار بار بمیرم چو شمع زنده شوم … که باز در رسانم شبی نزاری زار
بجستجوی توام بالعشی والا بکار … بگفتگوی توام بالغدو والا تا ر
گهی چو حلقه نهم چشم خولفشان بر در … گهی بدرگاه نهم روی زنو دیوار
بگرد آن در و دیوار گردم گویم … باد و ناله که ای گرد کار لیلان ساید
که ان نگار سفر کرده سوی کجرسان … از ان دیار برای مهر دیار بیار
غبار مقدم سر دقه بالا را … بچشم انورتی دل شکسته را میدار

ای در سر دهد سرکار زرد کار
دی راست کرده مهر نو کار روزگار

سعه رکرده انک اختر هابنابت … مختار حزم تو در و دیوار روزگار
در دهر حز جزایی و دستی ها مشد … زانم که هست عدل تو معمار روزگار
واضح به پیش رای تو اشکال حادثات … دهاسان بر عزم حزم تو دشوار روزگار
رای تو ازدرای قدمهای اسمان … تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
را سوی اسمان سیحرف بردن شدی … گر قدر قدرت شدی یار روزگار
قدرت زدن نماند جو بیای گوینگا … سماره سان دایره گرد روزگار
بحد در دل دایره ماندی از عشق … در هم نیاندی حط پرکار روزگار
خردی زنلک خاه تو قطاع خراق … نوعی ز رسم جود تو اثار روزگار

بعدا ز

بعد از قبای قدر تو ترتیب کرده اند … ان هفت پاره کله دار روزگار
با چرخ جو ز تو پنها ااقضا کند … ان محضر خزانه اسرار روزگار
پیش تو ریسپیل اخراج اورد و قضا … هر چه ادر در زانده اندک و لسیار روزگار
دادنهانه که مهمت حوتی دگر ملوک … تن در دهد به بخشش او راه روزگار
ای وقف کرده ودل مهر بیش کین … ر توقضا لسینده اقرار روزگار
مدو بر ان دوان بدهیا بدل کند … اقرار روزگار با نکار روزگار
زیرا که زد رکاز ر را انکار روزگار … جهنت ای جد تو نگهدار روزگار
مانند کبت عام شد تا اد کس نماند … الا که سرد سوسن از اخرار روزگار
خود بیت جود رحمان بهای جوابشه … بگشاه کارد ان فقر با روزگار
باشد ز بیم شبر تیلم پیشه را ز شیر … دل قطره قطره گشته در اعطار روزگار
و دیگر و قرز نمات لحظه لسه فاک … ز انگشت های ماپه شلوار روزگار
واندگر زبکاه هر میت بای در … از بیم سرکشان شده دستار روزگار
طبیعت بجار سوی تمام جو برگشت … او سحب بخل را عدم ازدار روزگار
ای در حوالی عشوه میلا دار شده … ازصرص دالکاه به کفار روزگار
تیغ جهادت ارنه نهند افشد اتش … ایمن ز ذوالفقار رو بکار روزگار
نوحوتی فلک باب قرزبر دارملوک … بگذشت خصم راه نمکسار روزگار

ترجیح داده گفته امال خلق را | از دو ملک سنگ تیغ تو معیار روزگار
زور تو در کشاکش اگر فلک جوزد | زه بی‌پا و گسسته شود تا تار روزگار
بر هم کند چو تیغ تو کلکون شود به تیغ | دست قضا ز پای ظفر خار روزگار
چون باد حمله آید شیر برو خبر | کان چاق دهن سپرده بزنهار روزگار
داز نظام این قصیده ادب را گفته ام | القاب ای خلاصه اخبار روزگار
هر چند نام ذکتب فرشته اندرو | ای مدگرده نام ترا عار روزگار
دانی که چه کمال تو لایق نباشد این | کای در هنر وحید زکردار روزگار
گرزتو بوذ رموز ام کرد پیرسیمش | کاقبال لفظ قصیده زاشعار روزگار
در مدحی که رنید گوید بصدر زمان | تاج الملوک صفدر صفدار روزگار
باد اهمیشه رونق بازار ملک تو | تا کار هست دکان دوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دو جشنه | بر دامن سپهر سمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمون کوبات | کمتر جنیبت ابلق زهوار روزگار
در زنهار عدل تو امام کس ترا | حفظ تو ای داده بزنهار روزگار
چندین ملک دعا کرد روزگار | اقبال را وعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک بهاتی نشاند چرخ | دانی را بوفتن نشود دعا کرد روزگار
هر شادی که چرخ زیاقوت کرد | انرا نهایت لطیفه قضا کرد روزگار

بارد فرها

بار چشمه ممالک دولت که تازه باد | سعی سحاب ولطف تبها کرد روزگار
محتاج لیف ملک به پیرایه جهان | اخر براو ملک رواکرد روزگار
نظم جهان نهاد همی پیش از این نگار | از طریق سکت رها کرد روزگار
ای حجه دین صاحب ایام صدر شرق | دیدی چه خدمتی لسزاوار روزگار
وانکو هری که کرد بخط عقد وهر اوست | از روت غیب بیک جدا کرد روزگار
کنج قدر زمانه تهی کرد اسمان | تا خاک را به سرک و نواکرد روزگار
سوی نوای رضای سر چشمه حیات | دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
اینجا که حکم شرع نفاذ تو جمع شد | بر حکم چرخ چون وچرا کرد روزگار
وانجا که ذکر صاحب وی چشن ذکر تو | بر جبهه دولت تو دعا کرد روزگار
در بیع خدمت تو که آمد که بعد از آنش | بر من بر بدو فتنه بها کرد روزگار
خسرو عماد دولت و دین پاسبانش | کش خدمتی خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل عطیه تایید جاه اوست | بی عون و جاه او چه عطا کرد روزگار
فرزند شه که تا بقامت رسانیش | سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار
ان بهمان محل که زنیس چرخ جود داد | خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
دست جنابه دولت تراک برافت | بر انش زپیش خویش دو تا کرد روزگار
انکه برای خدمت میمون درگهش | بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

بیت بیعشه خدمت میمونش خم بداد | بر انش چو قد خویش دو تا کرد بروزگار
شاهی که در خلاف فرزش بحشم عقل | در قالب سپهر سها کرد روزگار
جانی که در زمان خلاف فتن مکرمانی | از خرید سکال عزا کرد روزگار
چون از دهان نیزه به پیچد درکف شهر | در روست خصم تیره عصا کرد روزگار
ای خسروی که فضله از خشم لطف تست | ان مایه کاهل خوف رجا کرد روزگار
جم دولتی که در نقش کعبه سرا | از لقمت سنا نوبش ثنا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون | زین پیش با من انچه جفا کرد روزگار
ای مایه کمال تو جایی که از علو | اول حجاب از ثنا کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی انهد ثنای تو | تا خشر با یمال حیا کرد روزگار
دست دگای من کمال تو که رسد | گرم که گوهرم زدوگا کرد روزگار
نام تراچه دگر فرآید نثار من | جهد جود نام تو در ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم دوران شد | کالای نیک بدچو اسقا کرد روزگار
اندر نفاذ خسرو صاحب نفاذ باد | هر امر کان قرین قضا کرد روزگار
ان دولتی که پیش دوامش خجل شود | دور ان که لبیش ببقا کرد روزگار

بر مس آمد چو رشید سکان شکر
نقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

۱۸ ار

هزار جان لب لعلش نهاده بر ایمش | هزار دل سر زلفش نهاده در زنجیر
گشاده طره او بر کمین جانها دست | کشیده جمره او ز کان ابرو تیر
برین صفت و ثاق من اندر آمد بعد | چنانکه آمده بی خشبا و بی تدبیر
نه در موافقتش زحمت رقیب رهی | نه در مقدمه رنج سوال و کنج سفیر
هر ازجرا دوستی تعالی که در آمد | خبر نبود مرا زین عالم از قبیل و کثیر
بصد لطیفه بیالین من فراز آمد | مرا چو دید که خواب و خمار دید اسیر
لطیفه کفت زهی بی ثبات بی معنی | زغفلت تو فغان زعادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز دمی | همی جدا نشوی زو چنانکه می از شیر
چه جای خواب و خمار است خیز و چنگ بگیر | بدیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی | که عدل او آهنگ دید بشیر و نذیر
بزرگ بار خدایی که گر قیاس کنند | همه جهان بزرگیش منت خنز و حقیر
ز آسمانه قدرش قضا تبارد کفت | که حب او بگمان ونیسنی کرد خمیر
هر آنچه خواسته در دهر گرد کرد استم | هر آنچه خسته و نهال دیده جز که نظیر
به تربیت ملک آمد و ان جهان ماب | که در خسیت بقدر او در نقد بر
ابد ملازم جاه تو در سپهر نهان | دیا بدیده جود تو در وجود حقیر
گشوده رای تو بر فلک راه دانه | نوشته کلک تو بر اب جوی ابیشر
کشد لطایف طبع تو کر ای حیران | دهد شمایل حکم تو کوه را تشویر

زرشک قدر تو هنگ فلک چو شاخ بقم　　ز بیم قهر تو زرد ای اجل چو برگ رزیر
اگرچه اشخص حاسد همی بخواب خورد　　همیشه هیچ نه بیند مگر سر و بستر
هزار بار ز رشک است بر زبان قضا　　که بر زبان سنان تو اندش تقدیر
حدیث خاصیت نفخ صور قصه آن　　مسلم است دروغ نیست اندرو تغییر
قیاس باشد ازین راست تر درین معنی　　دلیل باشد ازین خوبتر بدان تاثیر
که گشته کان جفای زمانه را ظلم است　　سعایت به زخیر ازده میکند بصر بر
زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی　　زهی بنان تو آیات جود را تفسیر
که بود با تو همه دست داد و اهل نیاز　　که روزگار بطور ... در غبار دش سیر
اگر مقصرم اندر ثبات معدورم　　که خاطر است پریشان گرفت جبر
سخن بپایه قدرت نمیرسد ور نه　　تفدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر
هزار بار بهر بیت بیش گفت مرا　　خرد که کل جهان را مدرس است و بشیر
که آن دهان مبر این شعر پیش خدمت او　　که لفظهای تو قلب است و ناقد است بصیر
برو که فکرت تو نیست مرد این معنی　　برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن ارچه چنین بود و ... نیست فهم　　همی گریست نخواهم جگر جوابی نظیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود　　بجان او که درین جهان برآیدم از فقیر
اگرچه هست بضاعت قضاعت مزجات　　بسی چه ساری چو دیگران زمین ببند بر
مرا غرض شرف پایگاه عالی تست　　که سر خسرو شرف رسیدم ابسیر

خلاف نیست که دارم شعار این دو کلاه　　بدین دو صلب از این شعر هیچ خورده مگیر
بشرح حال مرا که هیچ حاجت نیست　　زبان حال بر از من همی کند تقریر
همیشه تا نه بود پیر در قیاس جوان　　بطبع فال حکم تو باد عالم پیر
ز رنگ و بده بدخواه تو سفید چو قار　　ز رنگ روز بد اندیش تو سیاه چو قیر
بطبع تابع امر تو باد سخت جوان　　ز وضیع و شریف ز صغیر و کبیر
ز دهر قامت آن گونه هم چو قامت چنگ　　ز چرخ نالهای از او چو ناله زیر
گرفته موی ز دنبال روان کشیده اجل　　چو دوچار ز ابهر موی زار خمیر

دلش از درد دراماندست بیقرار
همچون مه دو هفته هر هفت کرده یار

با زلف تابدار دلا ویز پر شکن　　با چشم نیم خواب جهان سوز پرخمار
جستم ز جای پیش و دیدم سلام کرد　　او در دهن تنگ شکر تنگ در کنار
گفت از کجا که تو سیم چو زکی اسپه　　چو تست ماند کی چگونست حال کار
گفتم که حال از غم تو تاکنون تباه　　لیکن ز شادی تو کنون کار چون نگار
تا همچو چنگ تو بکنارم بنالدی　　بودم چو زیر چنگ تو با ناله‌های زار
بنشست و ماجرای فراق از نخست زار　　آغاز کرد قصه آن کعب ... یار
میکرد ... مکنف که اخوجو درگذشت　　بی تو رفت طاقت من باره ... ر

منت خدای را که بهم یار یک نفس　　دیدار دیده یار که ماند درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو کمر آن　　گفتم درین حدیث وکر چشم اعتبار
افتاده در معانی و تقطیع شاعری　　روز تنهای شکل و اشعار مستعار
گفتا اگرچه هست ز هر ایم سوال کن　　رمزی درین نقطه نهان ملکه آشکار
گفتم که حیثیت آنکه پس از دو چرخ اردست　　کر زبر دو چرخ ثمین است و پاسبان ر
اصل وجود ادست که از نج فرخ او　　دار و جهان نظام که از حق وار جهار
گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب　　آن از جهان گزیده و دستور شهریار
محمود احمد حمی گر لقا داد است　　دارنده زمام گیتی و دولت اختیار

گفتم که حیثیت کان تن بجان که درمی　　بودی مباش دایه مادرش چو بیار
زد موج چشمه ساکن را در زرشب و دن　　زد ملک شاه فربه داد سال مه نزار

که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه را　　که در کنار لطف گفت در شاه هوار
گفتا که کلک نایب دو دستور شرق و غرب　　آن لطف کاه زم سیاست بر دو بار
محمود و احمد حمی گر مکان اوست　　بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اگرت امتحان کنم　　در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت　　لم گوی قصه خیز دوات قلم بیار
رو باش که تا برسش پیش ادی او　　آن بار تا گزیر در فن سخن گذار
بر دو شش کلک و کاغذ و فرق دو کشت　　بر فور این قصیده و دستور ابدار

ای روزگار دولت تو در زد و کار
دی در زمانه سایه تو فضل کردگار

تا در بحکم بر همه کس آسمان صفقه　　تا لطف بود بر همه خلق آفتاب وار

ای فکرت تو شغل امر د زدیده دی　　وی همت تو صد امسال داده بار
حزم ز دام دو دو دزنه امر در زدیده دی　　جود تو نقد دلنشینه امسال داده بار
افلاک را لعز و جلال تو احتراز　　دارایم بجاه و جمال تو افتخار
از آب لطف هیبت تو برگشد دخان　　در سنگ حرب همت تو برکشد شرار
مانند حزم تو نگشتند در وجود　　عالم بیافت عاقبت عالم را اختیار

عقلا که دکان سخاپه که سخی — بحری که لعاب دکوهر کرد قار
هم عقب پیش نطق تو شخصی آبدار ل — هم نطق پیش کلک تو افتد است کم عیار
دراز کرد دست و بلخ احیث نهند — دست تهی ز روی مذهب هرگز اخبار

با در جهان ز زرق صدف بوش شد دلگف — ترکیب معده را که به نهیب بود دمار
حلم تو هیچ باد دهد خاک را سپهر — منع تو هیچ باد دهد قرار را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره نورد — نه دهم را بسایه قدر تو ره گذار

از خاک رو ز بار ذی امرت بر آرد شخ — در آب لعل پر کی کشد عزمت غبار
آنجا که بلکپیاده فرد کرد عزم تو — یلکی توان کرفت به تیروی یک سوار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل — کین تو دشمنان را بر جان شکسته خار

چون مور هر که او کمر طاعت نبست — بردن کشد قضای او ز دنبش چو مار
هم غور احتیاط تو او مهر در حوال — هم اوج بارگاه تو چرخ در جوار
چندین سوابق از پی کار تو آفرید — از تر و خشک عالم خاک آفرید کار

ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است — کردی را فرینش ذات تو اختصار

نامیت

نامیت اختران را اسایش از اثیر — نامیت اسمان را اسایش از مدار
بادا سپر امر تو چون چرخ بی فتور — بادا مدار عمر تو چون چرخ بی شمار
هم چشمه را بدست شکوه تو کوشمال — هم چرخ را دو نعل سمند تو کوشوار
تو بر سریر رفعت اعدا چه خاک پست — تو در مقام عزت دشمن چه خاک خوار

نقال سنک در ره ا شهر موکب سپهر — بطالعی که سجودش همی برد لقد بر
ببارگاه بزرگی همی نشست بکام — جمال مجلس سلطان و بارکاه وزیر
بهاء ملت اسلام و فخر دین خدای — که داد فخر بها ملک را بصدر سریر
جهان جاه محامد محمد انکه سنجد — بلند و کار دل دوست ازو است بی نظیر
بیان بجنب بیانش چو تیر ز معجزه سحر — لعاب نیزه کالش چو تیر ز حق مذور
مهابت قهر نهد قفل خشم بر اجداث — بهیبت عدل کشد پای ظلم در زنجیر
همه نواحی دهرش مسخر است و مطیع — همه جوا اعدالش مسخر است و دلیر
نه با عمارت عدلش خرابی از سستی — نه با حمایت عفوش خلاف از تدبیر
ز سنک خاره برارد زلف ابهت چون — ز شیر شرزه بدوشد مهیب رحمت شیر
زمانه نه برابر او زمانه زمن — سپهر نه برابر قدر او سپهر قصیر
از او زمانه نتابد عنان بنیرم و درشت — ور او سپهر ندارد نهان فلک تدبیر
زمانه کم است که دل بعشق کند کفران — سپهر کیست که دل بعشق کند تقصیر

نموده ور نظر فکرت تو ذره بزرگ — نموده ور نظر همت تو وجود حقیر
کند در نک رکاب تو خاک را تیره — دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
گنجهای کمال تو ابر را رخ غم — لطیفهای دلت الموده بحر غدیر
ببارگاه تو برجیس حاجب درگاه — بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
به پیش قدر تو کردون بود بپایه بلند — ز پیش طبع تو دریا بود دل عشر عشیر
فتاده نور عطای تو در وضیع و رفیع — چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
نعوذ بالله است عدل تو پشت و پیرو تو — زشیر رایت رای تو شیر چرخ اسیر
کمر زجو هر صورت باید ظلمت — کرانکه صورت کند مرده زنده این تصویر
سپهر کلک تو خمیر کر مدت ابد — کند ناب روان عطاردش تصویر
شهاب کلک تو باد و بود دولت تو — همان کند که بدیوان شهاب کلک اسیر
اقبادکین ترا حکم طاعت است کناه — عقاب خشم ترا طبع آتش است حریر
زلف آتش خشم تو بد سکان اکر — بایب عفو کناه است نخد بلیش نبند بر
که روزگار کرش های برزنش آرد — شفیع هم تو خواهد شدن تو دیش کبر
او دنجو ابت عزو راندلوست بچرخ بدان — که رزبان شکان نور اندیش تغیر
بعز دولت تو لا اله الا الله — چگونه لایق تدبیر اندران خد پیر
زروزگار الفغم چو مشتری بر جوع — زاوج اول میزان شود بخانه تیر
ز استقامت تحویل او بمیزان باز — زراستی همه کار تو شود باستقامت پیر

بمهر

همیشه تا نبود آسمان و انجم را — نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
بشرح حال در این شعر هیچ حاجت نیست — زبان حال به ایام همی کند تقریر
ز سیر انجم و اقبال آسمان بادت — بکاه دولت تو مهر زبان زمانه بشیر
مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند — غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
ز رشک تنگ اندیشه تو عدیل نعم — ز ریح روی به اموز تو نظر زر بر
ز و مهر خامت این کو نهچو قامت چنک — ز چرخ ناله ای زاهسیچو ناله زیر
موافقت رشوه سپهر جفت مراد — مخالف زجهان نفور جفت نفیر

چو از دوران این بیلی ادایر
زمانه داد ترکیب عناصر

زمان شد چون سپهر اطلس بدیع — زمانه چون نهال اطلس نواد ر
درخت مفلس از گنج طبیعت — توانکر شد با نواع جواهر
جهان شد باغ کر نظاره آن — همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانه نار کفیده — به بنید در دل آیی همی سر
بکوه کی رک اسب سیب الوان — سپهر دیرا ارام طاسر
از شکل برلط وار و نسنه ادا — اکر فکرت کند مرد متفکر
همان بیند که از امرود شاخ سر — بخاطرش اندر اید آن خاطر
اکر قرص شود ز شاخ انکور — دو موجود بند از یک مایه حاذر

چو ابر جوشن انگور پر د بن — کی صورت پرند از مصور
چرا چو با کمه بستان شبانه — توان در سر کشید ادبد و قاتر
چمن را شاخ چندان زر فرستاد — ز دار الضرب دی پنهان ز خاور
ظهیر دین نزد آن بو المناقب — نصیر ملت اسلام و داور
کمال فضل آن در افضل کامل — وجود علم او را علم و افسر
رموز شرع را عدلش مرتب — علوم غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی — که نه در فهم او آن هست حاضر
خطابش منتهی آمال عاقل — جنابش ماهی احوال ماهر
و هر بخشش گواهی در عطا لم — رکی ولی بر جود مرد قاجر
فلک بی قدر بر قدر او بدارد — مقدر که بود مرد مقدر
برای کرد از ناصح کرده معرض — ز قدر او خرد گردون عاشر
ایا آرام خاکت در نواهی — دیا لقحیل بادت ورا دا هر
بیان از وصف انعام تو عاجز — زبان از شکر اکرام تو قاصر
ره درگاه تو کوی مجره است — رسیم و سایل زر از زر [illegible]
گر از جود تو گیتی دانه سازد — بدام او در آید نسر طایر
نیارد چون تو گردون مدور — نزاید چون تو ایام مسافر
لقربان بودن اندر شرح مامور — لقربان دادن اندر حکم آمر

عمارت

عمارت باید از همت زمانه — زمانه هست مامور تو آمر
فرو خورد آب عدلش آتش ظلم — چنان چون نار موسی سحر ساحر
اگر مسعود نام تربت داد — ابازی بخلعتهای فاخر
مرا آن داد حاجتگان مراد — ابازی او و هم مسعود ناصر
و گرچه اندرین مدت ندیده است — کسم در خدمت الا بنادر
و گر عمری برین مقصود دارم — باخر هم ضمیرم هست مقصر
شعر آن راستاید گنج زان گو — ولیکن شعر بگو تر ز شاعر
چه خاموشی بود کفران نعمت — ور این معنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان مهر شر — همیشه تا بود گردون مدور
چو ارکانت مبادا هیچ نقصان — چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز هر جنت باد بهری در تر اید — ز نحنت باد بهری بر تو نر
در احکام قضا حکم تو قاضی — بر اسرار قدر حلم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس — هدایت هم ردیفت بر منابر
مرا در شرح خیری باد جاری — مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر — بعید دیگرت هر شب مبشر

تا شکیبی نسیم آورد باز از بهار
ابر نوروزی حلم لفرابشت باز

آن چو پیکان بشارت پر شابان بهار — این چو پیلان جواهر کش خرامان
که معطر خاک دشت از باد کافور نسیم — که مرصع سنگ کوه از ابر
بوی خاک از نرگس [illegible] — روی باغ از لاله دانشمند نقش
مرحبا بوئی که عطارش نباشد در جهان — حبذا نقشی که نقاشش نباشد
ابر اگر عاشق نشد چون هر سحرگاه بی — باد گر شیدا نشد چون هر سحر
نقش بر زنان [illegible] — رای سلطان [illegible]
گر شود در سنگ [illegible] دشت [illegible] — در شود در خاک [illegible] حسود [illegible]
حزم تو آن را چو نافه [illegible] — عزم تو [illegible] از سقط
هست مقر [illegible] عصیان تو — بام و سنگ [illegible] لطف
یا وحدت را گر معانی هست الفاظ ابتر است — راه معنی [illegible]
هر که در هند صور [illegible] معنی — هر و چون صورت پرست آید
لیکن [illegible] بر درگاه تو [illegible] — یا [illegible] از قرآن [illegible]
طبع لکنش بی زبان [illegible] چون کلک [illegible] — گرچه کلک تو [illegible]

گرچه [illegible] معقولات
کرد تعریف تو [illegible] آغاز

تا کند باد خزانی بر شاخها زر و درم — تا کند باد صبا در باغها نقش

صاخ بهار

دوش در هجران بت عیار — تا بروز از نزد خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس — همه با ماه و زمانه بودم کار
نه کسی کمنفس مرا مونس — نه کسی یک نفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین — همه کشور ز آه من پدرار
دهم از خون چو لاله خود رنگ — اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار
بود رایم ز زخم دست کبود — دل و جانم ز نیشتر هجر افکار
رخم از رنج زرد همچو ترنج — دلم از درد پاره همچو انار
پای قسم سر و سینه آتشگاه — دامنم جنگ و دیده طوفان بار
دست بر سر زنان همی گفتم — کای فلک دست ازین ضعیف بدار
گاه چون شمع و هم آتش زیر — گاه چون زر ز جفت ناله زار
[illegible] بفرسود چند ازین محنت — دل ما با تو چند ازین آزار
خاک این جور کردن است — چند ازین نحس بودن آمرار
بر گذر روز جفا و مرا — روزگاری چند نیکی بگذار
طاقتم نیست از خدای بزرگ — پیش ازینم بدست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم — خاک بر سر ز گنبد دوار
بار چون نالهای من بشنید — گفت ای من بیمر [illegible]
گفت ای انوری خروش و فزع — که نشد [illegible]

بار انده همتش کی بار دیگر　　رهایندت از دار غم یار
بنده بگشود چرخ تنگ معاش　　راه بنمود بخت باک مدار
بتو آورد گرد گردون رای　　رو سوی درگه خداوندار
شمس دین پهلوان لشکر شاه　　پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان لعله الله کهش　　در سخا هست همچو ابر بهار
سوی رسایلان زبان خواهم　　طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بر آنکه فتاد　　بارزت از زمانه غدر آر
زیر پر همای دولت او　　چه یکی شه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب کوه پیکر　　چو در آن آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع مه نعلش　　کوش باد پای خوش رفتار
که زمین را کند ز تو به هوا　　که هوا را زمین کند رفتار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ　　تحفه هدیه از برای نثار
هر دو در دگرفته در دندان　　دیده دار دگرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش　　گر فتاده بر جبال و کهسار
سنگ این خاک گردد از [illegible]　　آب ان قعر گردد از تیمار
ای فلک چو درش [illegible]　　وای بهر دی چو [illegible]
ای چو چرخت [illegible]　　وی چو مهرت [illegible]

بیابای قدر

تا چو تیر است کار دولت تو　　باد بان است خصم چون طومار
تو بسا دی کاشتی که گشت فلک　　خود برآرد ز دشمن تو دمار
نو شادی بس زراشب ارزد　　بس ز بار دولت دوار
آنکه در دیده فو داد قدر　　و آنکه بر درگه تو باید بار
رفعت این رواهی و مهر شرف　　دولت ار زدهی و مه مقدار
بنده زار بحکم امیدی　　خدمتی کرد از ره عجب شمار
عالمی چو از تو شاکر دیده　　گشت ورد دم مدحت تو نگار
دور از اقبال فیروز هستی باد　　پیش تخت تو چون صغار کبار
جنت ذره چو رعایتی جای　　رست از رکن هستی غدار
کرده در منزل قبول نزال　　گشت بر مرکب مراد سوار
تا بباشد بر منک روز چو شب　　تا بماند بفصل نو رجوی یار
شب اعدات را باد گردان　　روز شادیت را باد تکرار
پای در کوی حاسدت دربند　　سر بدخواه دشمنت بر دار
ای بهمت ورای چرخ اثیر　　چرخ در جنب همت تو حقیر

ای بقدر شرف عدیم شبیه　　وی بجود و سخا جمع نظیر
نه بعز تو در کمان برجیس　　نه بطبع تو در دو پیکر تیر

پیش وهم تو کند تیر شهاب　　قد پیش تو پشت چرخ اثیر
قلت زار چرخ را تا دیل　　سخنت علم علیت را تغییر
برق [illegible] فکرت تو عبور　　بجر بحر خاطر تو غدیر
بحث تا که سؤال و جواب　　مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمت معرفت بصع تقریر　　در کهت قبلهٔ صغیر و کبیر
ایجوان بخت سروری که هنوز　　چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را حضرت ایکین تو کرد　　نقش عنوان نامهٔ تدبیر
الش این بس که تا بحشر بماند　　پاکه ست [illegible] تو [illegible]
کرامه بس از عطای بزرگ　　ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه چون تو جود تو کمند　　پای ظلم دنیا ز [illegible] بحجر
تا در بر دور دارد [illegible] طفل　　از جهان نعوذ [illegible] بنقیر
همه گریان و نعمه از [illegible]　　همه عریان و جامه از [illegible] پیر
کرده ز حرص شیر دندان کند　　دیده او وقف روزن ادبیر
غم دل کرده بر رخ [illegible]　　صورت حال هر یکی تصویر
دست [illegible] انه تک شاید　　بنده او بار از [illegible] قعیر
کار دو رشای عمر [illegible]　　زین بس [illegible]
پای من بنده چون [illegible]　　کارم از دست من ببرد [illegible]

بدر [illegible]

من چگویم که حال من بنده　　حال من بنده میکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال　　تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند　　تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو بقم　　روی بدگویت از ندم چو زریر
[illegible] دشمنت چو [illegible] چنگ　　نالهٔ حاسدت چو نالهٔ زیر

صفی دولت و دین خواجه جهان منصور
که هست عالم معنی بذات او معمور

ملک داری آن دستگاه شرف　　پناه قدر بقدر در پناه صدور
بحسب حلمش خاک صبور باد عجول　　به پیش عزمش باد عجول خاک صبور
بر جهان کمالش همی نماید یک　　بر کمال دولتش کجا بماند زور
نواب فلکی در خلاف او مضمر　　سعادت ابدی در رضای او مقصور
قضا هست ر دکاری ز علم او پنهان　　قدر ندارد و رازی ز عقل او مستور
بلطف نیش کند نوش در دم کژدم　　بقهر زهر کند نوش در دل زنبور
قلمش اگر شهاب است بعقرب چرخی　　کند بپر شیاطین لعین را مقهور
هر جانب او گشتگان حادثه سو　　چو نفخ صور بشارت همی دهد بنشور
چنان دولت او گشتگان واقعه را　　چو بخت نیک اشارت همی کند لب دور
زهی موافق احکام تو زمین و زمان　　زهی متابع فرمان تو سنین و شهور

تحکّس جنس هنر در جهان توئی معروف — ببوع نوع شرف در جهان توئی مشهور
بجود و قدرت آن داری ارچه ممکن نیست — که خلق را بر یابی ز روزی مقدور
تو آنکسی که کند پاس دولت تو برت — بچشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
بجز غزال تو چون که میرسد شب و روز — ز دست حادثه منشور در پی منشور
مرا فلک علمی داد در ولایت غم — که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
من از فلک تو نالم که از تو دستی خواهم — چو از فلک بمصیبت همی رسد بصور
همیشه یاد کند نور آفتاب فلک — زمانه تیره درو بیش بغیبت و بحضور
شبت چو روز جهان باد روز دشمن تو — ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور
حساب عمر حسود تو از اگر بمش — زمانه ضرب کند هیچ ضرب کس نه ز
رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور — که هست مشرق و مغرب بعدل او معمور
بامتناع بسیار است دستگاه وجود — باستناد سفر هیچ یکی صد دور
سپهر قدری کاندر غزای قدرت او — شکوه گردون دون است روز ابر تحس روز
کرده بکشاد عرصه صباح و مسا — ز بسته طلاع اگر گردن صباد و نور
قضا نه بطلش کشته برگردم — حلاوت حس ... کشته ... نور
توان کمر بحت اگر حاجت ادعیه مشتلا — به پشتی حرم حرمش زیست دور
سرافراز نعادتو نهچ باد عجول — مباد ... دفار ... خاک ... مهور
بجود اگرچه کعبه ... معروف — بلاف هر ... زمان بود مشهور

حرم قم

منبع مهر تو آنکه خسته کرد قضا — چو حشمت در طرب ماند صفحه صور شد
کف تو قدرت آن دارد اگرچه ممکن نیست — که خلق را بماند ز روزی مقدور
چه شبهه هست که آن بهتر مکارم تو — زهی کریم تو احب که حشم بر تو دور
باب لطف تو آنکه تشنه گرد امید — سپهر رشته نماندش سراب غرور
بزرگوار امین خادم و توابع آن — همیشه ... نعیم ز جهان نفور
مرا نه در خور ایام همت است جمیل — همی برده در دیدن ... معذور
مرا نه در خور اقبال عادتیست جمیل — همی برار کشادن ساندم دستور

زمانه هرچه برآید بعزم شوان برسد — که مادر سبب فلک پرشتاب خویش عنبر
ای در هنر مقدم اعیان روزگار — در نظم و نثر احظل و حسان روزگار
آسمان برفتاد تو دشوار احترام — پیداست در ضمیر تو پنهان روزگار
نابوده چو تو اختر و برج شاعری — نابوده چون تو گوهر در کان روزگار
حلم ترا گمان همی کرد نالسان — یک هردو به میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان — بر شد بنام دفتر دیوان روزگار
با عقل بیش رسان گفتم که در ثنا — از آنکه هست زنده اعیان روزگار
لقمان روزگارش خوانم چه گفت نی — جز انوری که زنده لقمان روزگار
گفتم که هست نام عدوش چه گوی — گفتا اگر بدانم دگم دان روزگار

چشم زمانه چون هنر مثل تو ندید — ای گشته در فصاحت سحبان روزگار
شعر خوف دخطر بار نهیب رخ بخت — رایت امن و امان بار گشته بر افراز
گرگ با بیش تعدی نکند در صحرا — شهوار ... نکشد در پرداز
چنگ در برکشد از بیم سیاست چو کشف — چه که در پنجه شیر و چه که در مخلب باز
ای شده دست زمانه ... تو پر — ای سده چشم معانی ز بزرگی تو باز
دامن جاه تو از دست فلک برده سجود — قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز
سر دیانس تو آوردی اجل کونه نهر — مدروییم تو بر کنیم علدم پرده راز
دست تا عهد تو گرده است قضا در کردن — کردن از مرتبه چندان که بخواهی بفراز
سد خرم تو اگر در زمانه بکشند — مرگ سرگشته و حیران جهان گردد باز
از رسوم تو خرد ساخته سرمایه ملک — در نوال تو جهان یافته سرمایه ساز
پایه قدر تو جائی است که در حضرت تو — چرخ را عقل برون کرده بدست آیاز
با کف پای تو در خاک و فا کرد حفظ — با کف دست تو از جود بسما آید باز
جنس ... — رفاقت ... آتش نیاز
هر کس ... — خرد ... آتش اعتدا
در کف مایه ... — همچو از بیم ... کار
... فلک ... — طنز را ... طناز
رحلت ... — ماه تمام ... غمناز

... داد

عزم تو هست همه نغز چه تخویف دماغ — حزم او باز همه لوث شحر ترکیب پیاز
ای ز لطف تو نسیمی ز چمن تا تاتار — وی ز مهر تو نشانی بهوای اهواز
حاسد تست با تو اگر زد عدو تست باز — آب دندان را ز ... ان باشیاز
اجلش ... گوید ... — دست ... جای پرواز
عقل عاجز شود از مدح تو در ... چند — عذر تقصیر بحکم بطریق ایجاز
یا رب آن ... که در حضرت ... — منهی عزم حدیث ... آغاز
جان من ... خان ... — دل با شک ... ز دیده ... طراز
عقد ... شعب — گشته با عقده ... اشاز
چین ... کشت ... — ... عالم از کرم گذار
حفظ ... از ... همی کرد آنها — فتح گردون ... همی کرد آواز
این همی گفت که من ... — وان همی گفت که من ... ناز
اینت اقبال که باز آمدی ... — تا ... در اقبال ... از
تا ... که باشد ... — تا ... که باشد ... از
در جهان گرچه ... بماند — همچو تقدیر ... جواز
تا ابد عمر تو مقبد ... ام — در ازل جامه ... طراز
ساحت ... بجرام — عرصه عمر ... گرانی بگراز

زندگانی ولی نعمت من باد دراز
در رهٔ شرف دولت فیروزی و ناز

او بمعلوم خداوند که من بنده همی   به پسندم همه حقیقت و چو نیم همه مجاز
از مواليد جهانم من و در كل جهان   چيست كو را متغير نكند عمر دراز
ز خلاف حركت مختلف ايد همه چيز   اندرين منزل شادى و غم و ناز و نياز
در تبرا دم خوبا كه نه تو است و خطاست   كو ز خاك است همه خاك نشيب است و فراز
اين معانى همه معلوم خداوند من است   چون چنين است بمقصود و حديث آيم باز
اولا آنكه ز خدام قوام نتوان گفت   كه در كس سلامى مثلا كردم باز
خدمت تو چه نكارنست مرا جيب و رمى   سجده‌اى كه خداوند را نتوان برد نماز
هم از خطه فرمان تو بيرون نشود   سرم از پيش تو چون شمع ببرند بگاز
در همه ملك تو انگشت نگاهى بردم   نه نيارم ز رضاى تو بجد كو نه جواز
نسبت براى تو بو شده كه من خدمت تو   از براى تو كنم نه پى تشريف و نواز
چون چنين معتقدم خدمت درگاه ترا   هر از آر و لى از پى عقوم منا ز
در خيال تو نه بر دفق مذاق تو چه دوسيم   صورتى ساز مرا تا نكند كينه مساز
كرم از روى عنايت نتوان كرد عيان   احتراز از چه نصيحت نتوان گفت براز
قصه كوتاه كنم خصه به پرداز مم به   تا نخانى بودم شد از آن كرم كراز
وين درين بيت كه برداى فعت بگذشت   كه فلان باز حديث حركت كرد آغاز
كرى

گرهی گشت برابر دی شرافت پیدا   از بیابات شده با عقده کردن نماز
نه مرا زهره آن کز تو بپرسم که چیست   تا کجا که کند کرد و خبرت برد لاز
ساعتی بودم و آنگه شدم از غم دل   در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
ز در شب چو شب بر اقبت نعمای تو سال   سال و مه خرم و دولت و اقبال مساز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر   ثبت از آن سخای تو جهان بخت فراز
نامه عمر ترا از فلک این باد خطاست   زندگانی ولی نعمت من باد دراز

ای ز احمد او اولیا فیروز
در ملکات ان دان تن زور

رکنی جود خاصت غالب   زان دگر مایه ظاهرت کیش توز
نیز از روی همت تو جو دام   کرمت دام تو چو شکر اندوز
داده پامیل کرده پی کینه   دو در این نامه ساز صورت سوز
غالب دشمنانت زاد ال شیر   حالت دشمنانت را تب یوز
ای سخی مرده در تصرف تو   مالک مرده لی بدرت دیده دز
داکه آ قبال خوش را دیدم   مار چی دلگشای حالی اندوز
گفتمش حاتمی چگونه داری حال   از آن در طرب حادثه تو ز
کف و حکیم شبر بداری تو   که تکون تا رگشت احمز کو ز

حد نهان بار گرد رای پای افروز   آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت با خر آمد و شد   شب من روز و روز من نوروز
روز من از روز بهتر است اکنون   از مراعات سمش این بهروز
باد عمرش چه جاه ملک افزون   عمر اعداش عمر روز سهو ز
حاسدانش همیشه سرگردان   غم را ایشان رحب بد خردوز
دفع برابر بر سیلشان   آنچه گویند صوفیانش کوز
حاود ننه از فلک خطالبش آتی   کای ز احمد ای اولیا فیروز

چون مرا خوانش را با ملک کردم مختار
در جهان تازه نهادم انجات اساس

چون عنیت را تقادیر کرده شد با انمیز   عقد سیر روز ز طلع ماهی بود آسا بو اس
ای طلیع ارخاک انگین گر تهی دار یتو کش   ور طریر از آب انگین گر تهی داری تو کاس
غدا و مدی جو مهر دولت دوین بو احسن   خوش شاس بی کمان باشد جهای را شناس
ای دل ارتوسن بکر دند از تو باد اندر تنبل   عیب بود آنکه از اعتوار شناسند ناشر
آنکه از کنه کمالش قاصر است اورا عقل   راست چو آنکه ارکمان عقل بود راک حواس
آنکه با هوش سبکباری بر آید در انتظار   دانکه بارش گرانباری نیاز هم انها سس
باید از فلک انتعاشش یک دگر آمد باز   همچنان گر کمیا ترکیب ارزناید سحاس
تو بهم گفتن از طبع بحر اد گهر است کان   عقل گفت تن بمدح باشد نزبانم هم ملاس
والسلام

دست او را چون ابر کوس واز او حاجته   طبع او را کان خواجه را خواهی از انجا جاسر
وهر جو سخن و ز رنهاد زبان عالی تر بند   کر سه انگشت سهم شان برنهاند طاس سر
ای مداد و چرخ جود و دست تو ساری سو کی نماز   دی نهاده و زان جابت مار انسوی جا سر
ز بو حاجب ست بکس را عرصه کز چرخ تا سیر   زانکه با شد از همه کس التفات التماس
شاعری دانی که او قوم کرده اند آنکه بود   اندیشان اعرد ا لقیس اشان تو فراس
زانکه خادم هم بر پا ترم اکنون شاعر است   ساحری کو تا نباید کو شمال لا مساس
کاو کرد دل هرگز اندر خرمن حیرت مباد   نامه تو گشت تار آسمان از آهن و آهر
تا که باشد این مثل کالناس احد ال ارامنین   مادر اندر اندر آهن کار آنچه شیم هم با سر
دام بحث تو تا کی از گرد اسر آسمان   در جفای آسمان خصم تو سرگردان حراسر
بی سفیده دم شبید خواه خذلان خاک   تا به صبح حشر میگوید اخاو ام سد اسر

ای نهان گشته در زر تا خوش
در زر که آسمان شده پیش

آفتاب چنین بود که تو ئی   آشکار و نهان زیانش خوش
نور اندیشه زان سوی دو جهان   همه ز تن سوی عقل رانده بیش
ماه بر سیده تو هم نرسد   باد فکرت نه باد خاک بر ایش
ای تو انکه را ز لسپط زمین   در نظر تو آسمان و رد بیش
ز تو رشته است ورنه در ز نبور   ورنه عنبو شد کی نشستی نیش

اسمان گر صلاح بر تابد — تیر تدبیر تو نهد در کیش
لطفت ار پای درنهد پیمان — گرگ را آشتی دهد با میش
جان تو داده جهانی را — نوش ناکرده اهل مذهب کیش
این نه خلق است تو چو رشید است — که به پیکانکان رسد چون خویش
شاد باش ای بمعجزات کرم — هر نبی باشی ابهر از عیسی بیش
ماهتاب از مزاج گر گردد — گر بحلق تو بر بمالد خیش
ور کند چوب آسمان تو حکم — شحنه چوبها شود از نیش
تا نگویی که شعر مختصر است — مختصر تمت چون تو ز معنی بیش

زهی وشنی بر سر آفرینش
وجود تو سر دفتر آفرینش

قضا خطبها کرد در ملک دولت — بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی به خون طاهر ابن المظفر — لعبد تو دانند در آفرینش
چه سلسله شاطه کوی که کجه — گسوم ترا زیور آفرینش
اگر قضله گوهر تو نبودی — حقیر آمدی گوهر آفرینش
گشاده نقاب تو کرد ... — سپردار دود خبر آفرینش
مبادا عدم رد بدر گر نخواهد — خلاف تو خاکستر آفرینش
قضا یار با گرد عزم تو هم — که تا نکند گو ... آفرینش

سکه تو در یافت ادرا اگر نه — گروی قضا در جواز آفرینش
بدیوان جاهت گذارند انجم — خراج تمام کشور آفرینش
تو لی سر در آفرینش نه بینی — که هر دو قضا مادر آفرینش
ترا کردکار از برای تحفظه — موکل کند بر سر آفرینش
گواهی کنم بر تو ماه الطبیعت — در این داوری داور آفرینش
الا تا عناصر مزاج عناصر — زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی بروز ... — ... در بر آفرینش
دوام تو تا پنج در خاک و آبی — گذشت ز کوکب بر آفرینش

ای شاهی جهان آفرینش
وی گوهر کان آفرینش

ای محرم ... که اسحا — محروست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان ... — در شور نشان آفرینش
در بدو وجود گفته ... — کی حجب جهان آفرینش
از او مراتب یقینت — در نیست گمان آفرینش
بی فاتحه شا... — نام تو زبان آفرینش
گم کرده گران رکاب تو — تیزی عنان آفرینش
در بیختی هلال قدرت — فارغ ز بیان آفرینش

درپی صفر علو لعنت — برزرنهان آفرینش
تا نسبه بتوده انکه بعه — بعضی تو میان آفرینش
صحبت تو گرفته صد ولایت — ز انسوی جهان آفرینش
ده یازده قبول داری — بر یک یک کان آفرینش
ای تازه ده آفرینشت راه — عبادی روان آفرینش
هر نوبت مجلست بهاریست — در خدمت خزان آفرینش
تو در نشه استعارت نشسته — در داد ستان آفرینش
نقد سخنت چو در ایج افتاد — از اشرفان آفرینش
صراف دکان که نقد کرد است — بر طرف دکان آفرینش
پرسند ز عقد کلک این خصلت — گفتا همه آن آفرینش
تا ابلق دهر تیز گام است — اندر حرم آن آفرینش
در خدمت دور دولتت باد — دوران زمان آفرینش

تیر بر تیر جهانی ...
هشیر دل آفرینش

دوش بی ... بیندم قاق — ما جرا نقد همه دفادد تا ق
دیدم از ... فی مزید دشبین — شبنمه نعمه بر کناره طاق
من چنین ... رستان نصیحا — ... عشاق

هر دو در ... خانه رفتیم — که نبود آشنا هوای رواق
نشستیم بر در ... ها — که همی ویه توسن از آفاق
بر علیم ز منطق اجزا — بر ... ز نهند سه اوراق
همه اطراف خانه لمعه برق — زان رخ لامع دمی براق
شکر تنگ ما ز شکر و محال — جرعه جام ما ز خمر فراق
نه مرا مطربان چابک دست — نه مرا ساقیان سیمین ساق
عز کهن ... خواندم — در نهادند در آهوی عراق
ماه تا که بر آمد از مشرق — مشرقی کرده خانه از اشراق
بنج درشدیم هرسه بهم — چون سه یار موافق مشتاق
ماه را شکوه ای همی گفتم — که از ربعی تا طراف محاق
گفتم آیا کسی تواند کرد — در بسیط زمین علی الاطلاق
نه ازان طایفه که لشناسند — معنی احتراق از احراق
عصمت ایزدی رکاب عنانش — مدد سرمدی ستام حیاق
وانی ان کنت ادعه الدین — آن ملک خلق و ملوک اخلاق
آسمان اینی که سجده برتید — آسمانهاش خاضع الاعناق
نکر نسخه وجود آمد — روز گردون ور دخط الحاق

رای البشر از آفتاب نسبت چرا   سفر آسمانش تابد شاق
بوی کبریت احمر صدفش   از خطا او شده رنگ لعاق
لغو سبع المثانی سخنش   لغت منهیان سبع طباق
رای عالیش فالق الاصباح   دست معطیش ضامن الارزاق
رغبتش زخم و کان دربارا   چار تکبیر کرده و سه طلاق
خمن کانها رحت کین سحاشر   کوه زان یافت ابنیر زحاق
بیش گهه که بیش واند شد   شرح و بسط سخن باستطاق
زور شب جعبت کیر با باد   در چنین باغ و کاخ و طارم طاق

ای کشته نوک کلک تو صورت نگار ملک
او بهر دو الحد بسرش قرار ملک

یارب چگونه در سر کلک تو نقش نهاد   چندین هزار نقیه از کار و بار ملک
علم خدای بر قلم ساخت عقد   آن راز و از خیب شد این بار و از ملک
وان در ازل بدست قضا داد کار دهر   وین تا ابد بپای فزر داد بای ملک
ذات ترا واسطه عقد عالم است   بر در دوایه شرف از جویبار ملک
بر شیر مرغزار فلک تب یکن کند   گر تکیه زد بعهد تو در مرغزار ملک
گفتا بهر دوام که دارد مدار ملک   لقد بر کرد باره حرم تو طوف کرد

از سایه وقوف تو پروان نیافتند   گرچه ز نور سایه بروان شد کنار ملک
دایم چو خلق ساحت ز امداد عز تو   تو لو نزاید جو شهر و تبار ملک
خورشید روزگی دو سه شهر از دوران است   برپای کرد نوبتی در جوار ملک
لعیزی ملک را بود ارث سزا منم   ربا کرفته جنس همه طغلا شعار ملک
چون در سواد ملک بخسند راست   آن در سواد ملک او بیخ و بار ملک
ای ملک در بسیط زمین یاد خواسته ز تو   بهر بسیط او همه کس خواسته از ملک
عهد تو قدیم دار و بعهد تو ملک شاد   یارب خدای یاد شکوه تو بار ملک
تا که خیمه از رحم کردون برمین زند   در روزگار نوبته تو در روزگار ملک
بر در کهت رکوع و تسبیح و شرف دهر   در مجلس سجود و صغار رکیبا ملک

ای ساحت از ظفر لشکرش اقصی ترک
نه افلس رطوبل چرخ لشکرت راحق

سینه کرده موکبت صد پرده بر زدی سماک   کرده لعنه بر کبت صد رخنه در پشت سمک
چون رکاب تو کی النی گرد دهان تو نشک   رو در هیجا ای ساحت انجم و سیلی ملک
قائد لشکر فتح تر آسمان گوید که این   الفال الجهید رانی که النصرت لک
خصم جان سوزان کدازان زان شده است   چون پا بشر در جریر چنین تاب ایدر نمک
فتنه را رایت بگون گن نهی که افراخشا   المیر اما صاحبت کرد بر تیغ تو حبک

کر نزار بردان بر زکی داد راحتی نسبت جحیم   خصم را کوه وفر لقد بر باد کرد حنک
ادم و عالم هنوز بسیند گرد و رهد و شمار   زندم اهل بهشتی عمر و را باهل ورک
ابه مادر زنت شان مینو است کز و کم از فضا   کفت الحمد از او فرشتی بار را آنی تو زرک
ملک کشا نیند در جریان همیون خدمت   چون حلال وی ملقب است ابر ای فذک
از بنا رایج قضا در چنین عصمت در هر صف   زو طبایع در جدل کین نی و آن عشق نک
و درشان هک جکر بر جنس زر هک قدر   دشمنان با کمدانی بر خنده کنند قلع هلک
شانش هچو عنقا خامه در غزلت غراب   ماه هچو شاهین خامه بر قدرت کرک
ساحت از شاعران بر حلت فضل حبر   مجلست از شاعران بر خطر دغا و دنک

مرحبا موکب خداوند اجل
حصمت الدین دولت مدول

الحمد بر دست هدایت را بده   والحمد بر دست هدایت زانه ل
ای ناصیان دهر کشته شر   وان تا نواع شرف کشته مثل
باد فاقش الم دهر شفا   تا خلافش اسد چرخ حمل
دهر شوانده است اد رو نظر   چرخ شوانده است ادر دید ل
نقش کلکت همه در منظوم   در لطفت همه وحی منزل
ما لجان تو فلک یک نقطه است   تو قار تو زمین یک خرد ل

دست عدل تو اگر قصد کند   مشکل با چرخ کند کلک تو حل
از خداوند ان بر تر تو نیست   جز خداوند جهان عزّ و جل
ای مه از گوهر ادم اشرف   وی برادر گنبد اعظم بمحل
بنده هر چند بخدمت نرسید   متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت باد   آن گذشت است که آن لا اسیل
قرب با هر نبود بیشتر هنوز   تا بدست است ز رانی دیل زحل
تا بادل نرسد هیچ آخر   تا چو آخر نبود هیچ اول
باد بی اول و آخر همه عمر   شب بی روز تو چون شب در اول
نوش در کام حسود تو شریک   زهر در کام مطیع تو عسل
پای دور فلک در دست قضا   لنگ در ترنیب خصمت وشل

افزودت او شیر درش الواشی
تو امداد کنید شیر چرخ را حکال

ز بیم او همه عمر استخوان دشمن هست   چو از بخار دخان آتشین که زلزال
سپهر رشد و دارای او بخدمت او   میان به نسب بجوزا چو بندکان بزوال
زحرص خدمت او سر نگون همی اسند   تو خفت زادن از جام ماورای النفال
برازوی که ز او بار بر او سنجد   سپهر کفه او رسد در زمین مثقال
زحرص خدمت او مادهی بخشش جود   مکر ز بخشش جودش رسائلان نسوال

ایا محامد تو نقش گشته در اوهام   ویا مدایح تو وقف گشته بر احوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول   شرف نیافت هر آنکو نیافت از تو وصال
تو آنکسی که بهرت نیاورد نظیر   تو آنکسی که ضدات نیاورند همال
عنایتی بد و صلصال اصل آدم تو   تو زان مخفی و آدم از صلصال
بقدر و جاه شرف ز کمال گذشتی   درست شد که کمالت از ورای کمال
زمانه سال بسی از خدمت تو خود نام   ستاره نور شب از طلعت تو گیرد فال
اگر بکوه رسد از حلیمی تو نشان   دگر بجز رسد از سخاوت تو مثال
درین سفینه رود چه رزق جاده صلب   وزان نشره نیابد بر پشت ماهی ال
خوشتر است فهرش چو چشم گشاید   فرد شوند هزاران بکو شهان چو سکال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس   تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد   سپهر خصم ترا چون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل   روانست هر رنگ دیده زان زند جنجال
شد آنکه دشمن تو داشت گریه در تنها   کنون که هست که مایکسر فرو شود بجوال
بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر   بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
بحضرت بدوام کفتم همی شب و روز   بطبع بر تو ثنا گفته ام همه و سال
بخدمت تو جهانی نشسته بودم سخا   که هیچ تشنه نیابد جهان بات زلال
مجالی دعا و جاه تو از پرده برگشاید روی   همای قدر تو بر بنده گستراند بال

لی

سخی خاتم ملکت در شمال یمین   که پیشو باز بدانسته ام یمین تو شمال
به بند چرخ بدم بسته اکنون که گشاد   خدای رنج و بر و دیگران ورای جمال
سری که از تو به بیچاره پرده باد چو زلف   رخی که از تو بگیرد سپاه باد چو خال
بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان   بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال
مباد اختر خصم تو را سعود و شرف   مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال
هزار سال تو مخدوم تو آدمی خدمتگار   هزار جای تو محمود و بنده مدح سگال

سایه افکند مه روزه ماه نحو یل
روز سعود مبارک مه میمون جلیل

سایه‌ئی که شود در رخ خورشید خجل   سایه‌ئی که بهر در رخ خورشید و لیل
هر دو فرخنده و میمون و مبارک باد ند   چه مه روزه و میمون چه ز ذر تحویل
برگ برناصر دین صاحب عامل که خدای   همه چیز لیش بداده است مگر عیب عدیل
سایه محمل تو و اصل وجود و لعدم   منتی جزم تو آنکه از قلیل و ز کثیر
نه سرا امر تو در پیش ز تغییر تغییر   نه رخ امر نهی تو بی رنگ بیک شد بدیل
خطبه بر شرع حکم تو کند باد خفیف   خوش از فرخ حکم تو بچنبند ثقیل
جامه جاه ترا رنگ همی بست قضا   و آسمان جامه خود رنگ همی داد نیل
حبل حلم تو داده است زمین را التسکین   عبرت حکم تو داده است زبان را التعجیل
کوه اگر حلم ترا داد زمان را التعظیم   ابر اگر کف ترا یاد کند بی تبجیل

گوه از زلزله چون لنگ شد در پاچه   ابر را صاعقه چون سنگ شد در قندیل
قبض ارواح کند لطف سموم سخطت   بجوار اجلت واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صبر قلمت   فارغ از شغله صور و دیم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل   آسمان را بنظیرت نرود در تحصیل
خصم اگر در پس دیوار حسد لاف زند   زان سعایت چه زیان کم ز سعی چپل
اصطلاح تو و هر روشنی کار خدم   نور خورشید دهد تا بشر اجرام صقیل
راشعام تو بدان احکر ختر سر بست   که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل
کیش مغرور چرا گاه بهیبت تو شود   آتش داغ فدا بر نهدش اسمعیل
باد تا پیر حوادث ما اجابت با تو   آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل
حاسدانت همه زنوابت ناله دف   گوش بر دلوله طبل بری طبل رحیل
در ممالک اثر فتنه نشان شهر بشهر   در مسالک ظفرت بدرقه بر میل چمیل

بحرم خورشید چه از حوت ورد بجل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از ندو مایه ابر و نم شب   بر طرایف شود اطراف جو ماهون چه بیل
سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا   لاله را پای بگل در شود اندر منهل
بلبش بیکان گل خنجر بیدار آنکه   تا نسازند کمین و نسگالند جدل
بر محیط فلک از ناله سپهر سازد ماه   بر بسیط کره از جو ز زره پوشد تل

شعر بلو

شعر یکو بنو و جز بجل قابل   شرح کامل نشود مگر بنبی مرسل
شاهی که جهان تو گر همی گویم زانکه   این جهان نیست مفصل تو جهان مجمل
هست با جود تو این همه عالم زنبار   هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
بود پی پایش تو صدر وزارت خالی   بود حشمت تو کل ممالک مهمل
بس لقائی شود خصم ترا در دولت   چه عجب گل را کجه سر در وح جعل
ای دعائی که سخای کف باذل است   وی تو آتین سخن پی سر کلکت مختل
بنده سال است که تا ورکف خدمت تو   غم ایام بخورد است نه اکثر نه اقل
ورنه ما و فلک اهی کرد از پس هی   کاتش آب کند تا بگرد شمع عسل
گوش کارت شد و از قصه اولا اتسمع   هوش ناله بهر از غصه اولا التسل
بعد الحمد که تا شهر علیا بدلست   در نظار رخش نشر به تاقه به جمل
سخت بیدار تو بود آنکه بر آنچه رخ تاب   دولت حقه او از احسان خوار کسل
شد زفراق همه مقترح تو کلف و داع   گرچه وی بود همه نوبت جوز کنعال
والهت مقصد احرار و بار حجاب   محیت ملجی اعیان و ورد مدح ذوزل
روز فرخنده وزارت همه فرخنده جو عید   در ضمان سند با دخل ابد و به ازل

ای هنر داده کسی را کمال
ملک را فرخنده هزار ز ارتو فال

صدر و تیائی و تبار از از تو   هست هر ساعت کمالی زکمال

چون وزارت آسمان رفعت شود
هر که را جاه تو افزاید کمال
بخت بیداری تو چون لا ینام
ملک تایید تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست
در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را نوابت در جوار
غور خدمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو و تیغ چشم زخم
حقه را دور تو در رکن شمال
هر کجا قدرت گران دارد رکاب
کوه برتابد عنان احتمال
هر کجا امرت سبک دارد عنان
چرخ برتابد رکاب امتثال
چون گره برابروی قهرت زند
آسمان گشا کفی تعد القتال
نیست زوال چرا گشت ای عجب
منت مانند زاهستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه
جود تو تلقین دهد حسن السؤال
انجوانمردی که در ایام تو
هست کمتر ثروت آمال مال
ازورا از کثرت ... گرفت
در طباع اکنون ز استغنا ملال
در کند خورشید رای روشنت
سوی چهارم چرخ رای انتقال
اختران را نبعت ارحامی شود
فارغ آیند از هبوط و از وبال
از سواد شب نماند گرد ز...
القدر کاید رخش را زلف دخال
حمله اکنون خوش بدرگاهت رسید
این زان بنفرسد جنبت حال
ای بجا ذکر بجز وصف تو
طوطی نطق مرا کرده است لال

طبولا

طبل را کی سود دارد دلوله
چون تاول با فریدندش دوال
ذره گر پنهان کند روی شعاع
نام هستی کی رباید هم زوال
صاحبا تا شمع تا پروانه است
این غرور الکبر آن صاحب خیال
بر نخیزد گفتگوی و جستجوی
گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را زان انفعال این سخن
بار خر گو ابتهال فی التعال
تا که باشد سمت میل آفتاب
که جنوب از ردی دوران که شمال
سال و مه دولتت اندر سایه باد
ای طفیل دور حضرت ماه و سال
جاودان محروس محفوظ از سموم
زانکه معصوم ابدیت از اهمال
سد دشمن رخنه چون دندان سن
پشت حاسد کوز چون بالای دال
معتدل ادی اقبالت چرا
زانکه مبناد القاشد اعتدال
غرت را ملک ... در کشف
رفعتت را اوج نه گردون محال

انکه در عشق تو شکم جگر بران
دی انجوم بسرشته ز مهر تو وزان ل

ای بچه دل چو جان مدنی هست بر لوام
بر این بدل چگونه گزیند کسی بدل
کشتی به نکوئی مثل اندر جهان حسن
تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
در داد جهر تا که در ایفا به زر درشب
با چند دریغ و حسرت در دام ...
در مشکلا کند مرا عشق تو که ...
جز کلک تو خواهم نکند در زمانه حل

صدر اعظم امام طریقت جمال الدین
لطف هستی خدای منبر ابه در ل
روح از نهیب انکه بگردی خبر ...
اندر قند بسجده سبحان لم یزل
رایتش فرو گشاد سراپرده فلک
قدرش ... شکسته کله گوشه زحل
خورشید علم را فلک شرع بسط او
بیت الشرف شده است چو خورشید را حمل
ای در وقار خاک اخلاق تو ز بیز
ای در ثبات رادی اقبال تو جبل
در بحر علم کشتی نطق تو میرود
لب با دهان عشق ... حیل
در برق فکرت برسد باد که عقول
در سمع خاطرت نشود عشق ...
هر راه همت نرسد رفعت جهان
مراد همت ببرد ...
انکس که با محاسب ... جهد
نشاخت حیله کری اکثر از ... قل
ای در جوار خاک جراحات ...
چون مرغ زخم داشته در حالت رجل
ان بر بسیط باغ کرارای خوش خرام
چنین سر ز بهر آنچه کفن نافه جمل
کاه از نسیم این دهن خاک بر عبیر
کاه از رمانه ای جمن باغ پر کلل
در باغ علم همچو شکفته کل تو ناشر
شسته چنین برگ کل نو زدر ... جعل
بر زمانه در ... تابع تو لنک
درست سپهر ز رنده حاسد بو نشد

خدای خواست که کهبر زمانه ...
حمایل داد جهان را بجهد رعاه ...

سپهر معنی سعد که قران سعود
نزاد مادر گیتی چه تو ستوده خصال

قضا قضیه ...

قضا توان قدر قدرت ستاره محل
زمانه بخشش کان و سکخاه بحر نوال
نبوک جامه به بند و ره قضا قدر
به نیر تکنه بدوز دلب صواب محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد
بجای برگ ازان بر جهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او تابد آفتاب سپهر
گر آفتاب امان یابد از کسوف زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود
ز انکه راه نیابد خسوف را بهلال
سپهر رشته را راسی را بخدمت خواند
مگر به نسبت بجوزا چو بندگان ...
دیا بدایع نقش گشته دراد ام
دعا مجاهد تو وقف گشته بر اقوال
نو ایکه سپهرت بیافرید نظر
تو آنکس که خدایت بیافرید جمال
زمانه سال دهر از خدمت تو ...
ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو ادمی و همه دشمنان تو ابلیس
تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
اگر به کین تو کوه است پیر ... دارد
سپهر چشم تو از احوال ...
عدو اگر چه ... هم تو دارد اندر دل
روست مرد نیک دیده ... متعال
نه زانکه از دل و حال ... تقسیم
گواه دارم آن کت ... ل
دگر نه در دو سه موسم ز طبع حوال ...
قصیده است ...
بجای دیگر اکر ادل التجا کردم
ندیدم انکه ببینا دگر ...
ثنا قبول تهمت کنند اهل ثنا
... ل
مدیح ... خواهم باستحقاق
دران جناب تو ... به استقلال

همیشه تا که بود نعت زلف فرخ سیر / همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو محروم دهر قد [illegible] / هزار سال تو محمود [illegible] سکال

ای قبله کبری فلک وایی
در فیح همه قبیله ایی

ای یافته هر چه جسته تو / خورشید کی از [illegible] تیاپی
اجرام گرفت رنگ قدرت / پوشیده لباسهای سیاپی
عدل تو ز رحی خاصت کرد / ای تشنه سالهای رایی
کرده صفت اشراف کرهمن / درگاه تو قدر سال محرایی
بر چرخ ز بهر اختیارت / خورشید همی کند سطرلابی
در اقوت گفت دیگر تو / ایمن شده در محال قلایی
چون خاک نگاه چشم بنگشر / چون کاه نگاه بهت لشیایی
از هیبت تو از فلک فرو ریزد / انجم چو کبوتران هوایی
از کار بعد دست جهن روانی کرد / تعلیم تو ای سپند رستایی
ای هم مخالفت سخا باید / لشکند ستیز میم اعرایی
زد دو انکه بدلو شانی فرو ریخت / این گردش یزد کرده دو لایی
[illegible] زبانی ز جود تو / چیم چشم تحالفی احوشر خوایی

درگاه نواب عظیم عدالت

درگاه نواب عظیم عدالت / عهدی شده نامزد بلو [illegible]
نی هیچ تفاخر است و تشریف / هم اسلاف مراد هم اعقابی
گفتم که شکل ان [illegible] ایم / رخ کرد جلالت تو عنایی
اسباب نعمات ساخته کرهمن / اسباب لصغیر نه اسبابی

ای جهان آرا امیر طغرالتکین
جاودان منصور باد رایت طغرالتکین

نعت انصاف عالم را ز عدل احیا داد / گشت ان کو نیست اندر نعمت طغرالتکین
پهلوانان دل زجان دهاه الکمه برکشند / کار فکند کار ان ور کار از طاعت طغرالتکین
خسرو دل برقرار ملک اکمه بر نهند / کاور شاق اسمان در هیبت طغرالتکین
اعتبار تاج بخشش نیست دانی در نه کم / از ورکرشاهان اشکم بر شکوه طغرالتکین
گوهر بر دهن گویا لطف زه گفتن اندر جهان / ماه بهر جوشن دانست طغرالتکین
فیروزی طغرالتکین تو هست کو که اقتدار / بر جهانی رانی محال اید قدرت طغرالتکین
چرخ الکم دلبری سکن در کار رها / گفت از خود نی و لیکن از قدرت طغرالتکین
گهر از درگاه شاه انصرف کرده شر / بی اجازت نامه از حضرت طغرالتکین
لشکر طغرالتکین بر هم زند بر اسمان / گرنه ساکن دار داری ای هیبت طغرالتکین
ملک گرد در نوبت سنجر نامبر شد / شد هوای باد دیگر در نوبت طغرالتکین
از پی اسایش خلق است وارام جهان / هر چه هست از انک وار عادت طغرالتکین

زینه اخر ملک عالم با این طلعت حق / باید و معزور کرد و در غیبت طغرالتکین
با خرد گفتم که بر قدم سپهر احلاحیست / گفت دانی از چه رسی از همت طغرالتکین
باز گفتم عادت طغرالتکین بر رنگ جست / گفت الطاف بخشش عادت طغرالتکین
رحمتی و بدی کر بجای کنه تو دادم / رحمت یزدان شناسم در رحمت طغرالتکین
حاجت از طغرالتکین با ملک بخشش کاره است / چون بر دانست هر که حاجت طغرالتکین
چنین خداوند بدی از می خدمت همی جاید / باکر دین پیر اسمان خدمت طغرالتکین
چنین جهان از دولت طغرالتکین دار نظام / تا جهان باج است باد از دولت طغرالتکین
مدت طغرالتکین چند انکه دولاک [illegible] / وام خواهد روزگار از مدت طغرالتکین

ای رایت دولت تو بر چرخ رسیده
در چشم وزارت چو تو کمتر رسیده

بر پایه قوی پای تو همسر نسپرده / پرداخ تو دست معانی نرسیده
تا قدر تو اوج رفعت از دست فتاده / تا کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت / از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
احکام تو در شرح وزارت بکدست / کر خلق عانیدیکی تا کرد دیده
ای مردم ابا ثره پی پاس تو عمری / در دیده احرار جهان مردم دیده
نخجیر نحست تو از خاک بر سنه / مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
ای خانه فرو دشمن ستم ان راکه بیدا خست / الطاف تو امروز بجانش سخن بده

رخاک تر بت ملک تو کی کنارا / طلیا است در اعوش رقیب تو خفوده
درکام جهان اب شده از لب تو خنکت / مزاب حیات از سر کلکت که چکیده
اگر نه که کی خوشه چون ماه درا بد / بکسینه از حرص امال تو چیده
انجا که کلهی گشت رکاب سخط تو / از تو الجهی فتنه عنان باز کشیده
پی اب رخ طالع مسرور تو ما / با جهد تو چون ماهی بی اب طپیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست / بر کلند کر افتاد دو صد اهوی رمیده
نور رخ باغ وزارت همانا شا / چون ابر خرامیده چون سرو چمیده
دیروز که جاه مراجد تو بوده است / مسعود [illegible] ملک شان تکمر بده
امروز اگر نوبت اتشانی تو ابد / شکفی است عطالیست مراد اربد
رخساره نوازی رعناکه کر قمر / دل از ریشه از نامه جوتی بار کشیده
هر ساعت از غصه کله ماه شکفته / وان غصه خوجانش همه در دیده خلیده

زهی ز عدل تو خلق خدای اسوده
چو خسروان تو توانی در انانه نموده

جهان بر تیغ در احلقه جمله زیر نگین / پس از کمینه دامن بد دنیا لوده
هزار بار به هر دم طلا به احرمت / لبسیط خاک جهانی بادوار بهبوده
زمان نداحه بجود و عطا رسانیده / دعید کهه بجرم حرا نفرموده
ز حفظ عدل تو جهانیب دره داست تو / تراز نورین تا رفضب بفرموده

هنوز مطرب رایت نسروده زخمه بگوشش — که گوش ملک نو بخبر فتح نشنوده
بروز حرب کسی خبر کان ز لشکر تو — نه هیچ راوی بنهیم تو نشنیت نموده
اثر زدود خلاف برد رکه راسد — که عکس شمع تو اهش زنزد دران دوده
زبیم تیغ تو جر بخت و شخ که کهی — دران دیار شبی باتر در نغنوده
قضا ست امر تو که از شرایط او — نه کاسته ست فلک هر گز نه افزوده
شمایل تو یقین و نتایج خرد ست — که همگنانش پسندیده اند ستوده
زلنت نصرت و دین از خدای نصرت تو — دراز باد مچ تا که نیست بیهوده
تو سیر هر زمین زمان همی کوشند — زهی رعدل تو خلق خدای اسوده

ای زاکشته سحر چشم دیو پری
کوشش ماآب سلیمان سپهر سپری

تو آن سایه یزدان که شب تیره کرد — انکه در سایه اودر شبنم شد سپری
نامه فتح تو بسیاره باآفاق ببرد — که بشادی فتح تو نشاید بشری
خسروا قاعده عدل تو آن میفکنی — ملکا جاده انصاف جهانی بسپری
ای سواری نظر ازای تر الفهر فیدا — چه عجب باقد اسرار قضا رقدری
در زد ایاشهر همه طایفه معتکف اند — بهر جوانان تو خیری بدعای سحری
تو سلیمانی تیز طایفه سوراق ضعیف — همه ارحامه برهنه همه از دار بری
ظاهر و باطن ایشان همه پاس تیغ است — چه شود گر نشود پاس ملحی در کهری

ای روزگار دولت تو روزه روزگار
وی روزنامه سایه غضب تو کردگار

با در حکم برهمه کس بدان صفت — با نقش بود برهمه خلق افتاب وار
افلاک را اثر جلال تو احترام — وایام را بجاه و جمال تو افتخار
در لب لغت هیبت تو ترک شده دخان — در سنگ جذب همت تو ترک شد بخار
با سد حرم تو کشیده در دجود — عالم بیافت عافیت عام را اختیار
عقلا که ذکا سخالی که سحا — بحری که الطاف دکوهی که دفار
در ابر گرزدست تو تک قاصب نهند — دستی بمیر بر دمی نهند هر کراز ضبار
هم عقل بیش لطف تو تحقیرست پی روان — هم نطق بیش کلک تو نقد لیت کم عیار
حکم تو هیچو باد دهد باد راسیر — حسنم تو هیچو خاک دهد باد را قرار
بی چرخ را بسرعت امر تو ره نورد — بی وهم را بپایه قدر تو ره گذار
بر خاک اوز باری ابرست برد گنب — بر اب نعلت بر ک عزت کند گذار
بهر تو دوستان را در دل شکفته کلب — لیکن تو دشمنان را در جان شکسته خار
تا تست اختران را اسا لشر از سیر — تا تست آسمان را اسا لشر از مدار
بادا اسیر امر تو چون چرخ بی خور — بادا دار عمر تو چون دور بی شمار
هم قصه را اندیت شکوه تو گوشمال — هم چرخ را زنعل سمند تو گوشوار
تو برسر بر رفعت اعدا چو خاک پست — تو در مقام عزت و ایشان چو خاک خار

از تیغ تو در سرفرازی
ملک ترک و دولت تازی

روزگاری بجل عقد سرزد — بچنین روزگار اگر نازی
بسر تیغ ملک بستانی — بسر تازیانه دریازی
بجر سوزی جو باستخطر اتی — کالعشانی چو باکرم سازی
بدو پیلک سه ملک بستانی — پس بیک بیت بهر سه در بازی
بیلکت را فلک تو آید برد — حلم اینده را لطف انبازی
بنبانات آسمان بصدا — کرده با گوش تو هم آوازی
اسمانت شکارگاه بهراد — اختران باز های پروازی
روز هیجا که ترکیان کردند — ابوران مبارزان تازی
تیغ تو تیغ حیدر و عمری — کوس تو طبل حیدر رازی
تو که از افسر شکوه تیغ — در دل دیو راه نگذاری
در جهان موفقی بجوش سخا — خصم را در سوال بنوازی
کاینچنین خصم در کمین تو باز — فارغ از هر سری همین بازی
رد نی کار چه که خواهد داد — که تو رد نی بجا نپردازی
بناه بخر که کار خنجر اد است — فتنه سوز سر دعا قبت سازی
المنه چنین الشر شکار نشر را — باد حمله دهد شیر را زازی

شیر را چون که تازیانه او — چون سمند رهی کند بازی
وانکه در ظل رایتش عمری است — تا بهمت همی سرافرازی
وانکه بر طرف رسته ملکش — شیر و کان سنده بهرازی
وانکه در مصر جامه ملکش — قرص خورشید گرد خبازی
ای زبانی تو بی تاسخ تفسیر — ملک را داده دهر سر بازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد — حلم اینده را لطف انبازی
تا خزان بهار تو نه کند — این زعفرانی زبرانزی
باغ ملک تو بر مباد خزان — تا تو در حوق بهار نکدازی

بار بر دان بماند ملک سلیمان باشد
باد چه حسنه حد نظر از حصد رواباشد

چون ز رشک رو نق ملک سلیمان را فدای — از نظر چرخ گردان سینه ایشان باشد
منبر از بادت جهان خطبه تمام داشته — در دلشان زامت دهان سکه خندان باشد
هر چه دعوی کرده از ثبت امیر المومنین — روزگار از زیبایه قدر تو نهان باشد
اختران را شوکت رشت مطلع است داشته — اسمان را همت در تحت فرمان باشد
بارها از شرم رایت اسمان خود نهاد — زیر سیلت عرق در موج طوفان باشد
بیشتر حیلها ی برادرت کوی گردون فشا — بی دهر ف سالها چنین گر مید ان باشد
شهیان ربع مسکون را برجی عدل تو — فتنه را تیخاه ساله تا نی دربان باشد

حادثه در نورد و خسته شطرنج رنج | بد سگالت را حریف اب و یدان باشه
زلف دارش سر رتن ببر بد حلاوه احد | سر دل هر کز ضلالت چال عصیان باشه
از مصاف قاید تکبیر چیرانی ما ندبار | زر نقاوت نامه نقد بر عنوان باشه
هم رهیم ملعون شیع تو جاسوس خلقیه | مرکبات را در چشمه تیغ تو پنهان باشه
زان اثرها کر ستانت باد العدار و زکار | لمبثا ال از بحث موسی عمران باشه
افتاب از سمت رفت چون مغرب اشه | چهره چون قوس قزح پر رنگ الوان باشه
پس عدو تنها نخاک از نکاهت زد کار | رستنی را صورت وترکیب جان باشه
حسر دام بنده دراشاری ان قدمت کمر همت | گوش دهوشم گوهر سر دلبر کان باشه
قصد ان کردم که و القرمن تا ز گویمت | عقد کفت ای خاطرت تسبیب نهان باشه
شاد باش ای مصطفی نهرت خداوندی تنهم | در قبول حضرت اقبال احسان باشه
با توقلی کفش همی با حسرو دستار کان | کی زکیهن با پیمانی در راه و درمان باشه
باوت اند حسرو سیار کان از جوخ چشم | ای صبه نجوق حضرت قدر کهلی باشه
هر چه پنهان قضا حرم تو پیدا اشه | هر چه پیداری قدر حرم تو پنهان باشه

ای جهان بخت ایمن دولت و دین
صه روشنا ایمن و دولت دین

ای جهانبان ا تام نسبت تو | لطف کشن یکبن دولت و دین
جلیت ذاتی محمد یوسف | علم داشتن دولت و دین

حاتم

خاتم وخامه تو اند همنو ز | وراب وبهین و دولت و دین
تخم وکمر جمیل کاشته | سالها در زمین دولت و دین
دید در عزم تو جهان پیدا | همه رنگ ونقش دولت و دین
کرده در حرم قدر تو نهان | همه نقش وبهین دولت و دین
نظر جانت تراکو ید | اسمان ابهشر بهین دولت و دین
چشم زخم فران کی بند | تا تو باشی درین دولت و دین
راستی هر برا نقش کفتن | خواجه راستین دولت و دین
داغ نام نکو نهاد ستی | حسر بار سر برین دولت و دین
تا قیامت جو باز دخشه چشم | ماند شبر غرین دولت و دین
نکس از افرنش سخن ماند | بر تو با دافرین دولت و دین

خسروا حش ملکیم که الکسبر داماری
همی بی کشور شمار بس همت دیده بنا

جلوه کرد جود ان نیست کان ناشیخ دارد | که تو با ابر وی خوش فاک پی ادسانی
کسی کو در جهان بی هیچ استحقاق زخیر | جهان کاملد اید تو با مستقل تنهائی
نه مادر جنبا را ابر و نهی اد حانی واله | که جلیش نسبت در تعجب او کج سبک باهی
زمین در احتمال ما زحلم اد حیانی عاجز | که صد منزل هزیمت کرد از ان کوه زیوانی
نظام عالم از تایید قدر اد پدید اید | دکرنه غوطه در دشت جهان را موج الوانی

جشن سعف ریش معرج حادم | دل خرشید با تک خان زمان در روز نبی
کر از جوش قضا بندی کشیدی بر جهان کاید | نکردی رو کار اندر جریش عجز و رسانی
دکر بر اسمان حلمش بحبث شابه افکندی | زمان را دست لودی بر زمین درهای برجائی
حریم حرمتش در اهتزاز خاصیت دارد | که از روی التقرب کی نخاکش برخ ببالائی
سحاب های دیعنی روان کردن کردون | که او سنگ نهر قه کردن کردون رهائی
هوا با اب کهتا خاک کرد موکب اوشد | اکر خواهی که جون اتش سر اندر اسمان سائی
بهنا و دولت اوان هوای معتدل دارد | که کرد دل حرف ها تازه بکرداند بر بپائی
عجب نی الکه میکوئی و میدانی که میدانم | پس هر ساحتی کوئی نشان باز نمائی
کرم با ور نمی داری تمام جو بکه تمایم | عزیز الدین طغرای عزیز الدین طغرائی
الا تا کاه در کاهش بود کاهی در افزایش | دواج روزبت همواره قرباریج نمائی
هر کاری که روا طلبه چشمش کفت توسیدی | ترا این کار بر ناید تو با این کار برائی
به پند ببنظر رکس تو پدر بی لعبت کوس | اکر طبعش برواند زد صبا را عالم ارائی
جو بستان کر کنار زخاک بر کو هر کنند شاه | جو بوس مجلس ارادی جون کل عل [illegible]
قضا هر ساعتی کوید تو خود با داد مستکفی | که در تجشش رد بیا مطلبی داران زیبائی
جو این ادصاف زینکو عرض کردم نکر کرد چشم | برین دعوی چه بر خسرو درین معنی خبر فرمائی

مرحبا مرحبا در ای در ای
ای خسر و شیر دین خدای

تمام

ای زمام قضا کرفته بدست ا | وی بسط زمین سپرده بپای
نه نه از خدمت توالت جا | نه نه از همت تو کلنب جای
از نهیب ستاره پی ارا م | دور کابت زمانه پی پردای
ای براهدک دست کرده بقدر | وی زکوه تو کوه برده برای
بسر کوی برده که اسمی | بسجود اندر امده است سوای
کی فلک تو بست ره بکذار | وی جهان خیر و رخ بنمای
ای کمر بسته ز پشت اختر سعد | اختر من تو کمر بکشای
کرد ای ارسته سرای سرا | همچنین بسال دمه هی ارای
چون رسم رحمتی همی ارم | چون رسی خدمتت همی فرمای
تا بود اسمان زمانه نورد | تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین | باد قدر تو با فلک همتای

ای جرم نور بخش مدام چه پیکری
مانا که طوق مرکب خورشید کشوری

چون ار کران صنع ترا امتحا نشند | ندا نشم زبت کاشهنشاه خاوری
بر رفتن نورد زمرا اعتراض نیست | چون زود رفتن نهضت درهای حضری
از عکس افتاب سیم الکنعر روان شود | در خدمت تو کوکبه نور کستری
کر جن تحکم تربت شاه اختران | حاجت کند زبهر تو منشور داوری

کاملم

بمبارکی که بعارض جهان خط سبزه　　گرخانه دار صف جمشید گوهری
آن را که گفته شد همه ادهام باللیل　　نعت سمند صف جمشید گوهری
فرخنده صدر دین که جهان را لقای تو　　تخصیص کرده مایهٔ فرخنده اختری
محمد ابن محمد نظام ملک　　ای آسمان رفعت و خورشید سروری
الفصاحی ... گرد وقف ادت　　بر تخت سر خوارهٔ او ملک پروری
اندم که چرخ قاعدهٔ عدل او نهاد　　معتمد تو شد قدوم رسوم توانگری

انجا که نقش بند قدر صورتی شد　　با جلد شعر هر اشکال از زر ی
صبر را بدو رها کم عدل تو بار کشد　　تا بر سپاه ظلم کشی تیغ داوری
زمار گاه قدر تو هر شب مدار شد　　گر هیچ ... رقبای که خواکر ی
خورشید دار بین همه تابنده گشت باز　　تا بر سپاه ظلم کشی تیغ داوری
تا طعنه می‌زنند نیان ماه سرور آن　　از عارض ... قد صنوبر ی
سرسبز باد بخت جلیل تو سال و ماه　　تا از نهال سال دمه ملک بر خوری

ای بر سر کتابت از انشای شاهی
ملک ... داده راین قول گواهی

جا نود افطار جهان ... ذات　　ذات تو محفوظ فلک بستر ماهی
با خورزده سر ... پس ... وقف　　یا دیده نظام سخن ملک تباهی
ذات تو ننه دایی هست در آمرنه ...　　بر نقطهٔ ما هست نهایت گاهی

الف

زلف و خط مگس ... حلقه مزارد　　پا را بچه فاتحه ... الهی
با جزیه ... قم کاه ربایت　　چه ارقه هوای سحر صورت گاهی
چون رایت ... ضمیر تو بجنبد　　قند ... باشد ... سپاهی
حصم از ... نشسته کند به　　... خورشید مهر گیاهی
معلوم ... از عارضه تو که گیسو بیش　　... مسبه ... قطبی و شاهی
خوش باش ... ار اقرار ... بسند　　باد ... ستاره ... ز تو ... جاهی
کفی که ... در مجلس کر　　گر ... سرشته صبحی ... بالاهی
برو ... همه اصحاب ...　　در ... تا که با سحاب ... جاهی
الا تو ... که ز بامیت ...　　... دولت نه ... جاهی
... و عدم ... گشاید　　گر ... وگر نه ... گاهی
ای ... که از غنت ... شیخ　　هر روز ... جامه ... بکلاهی
مار ... الف ... جهان باد　　حال تو که در ... سیاه پناهی
... تو همی ... جسته　　کی بر سر کتاب ... شاهی

زهی کارت ... بالا گرفته
... تا به ... گرفته

رکاب ... وس ...　　عنان ... بالا گرفته
ثبات ... گال ... حسته　　ثبات خرد ... صحب گرفته

زهی نعت ... لقا کالت　　رخت ... تا ثریا گرفته
بهنگام جود و نگاه سخایت　　دل ... رسم دریا گرفته
ز الفاظ ... مدحت سرایت　　همه عرصهٔ عالم ... گرفته
بکلمه در خدمت شاه عالم　　رفیق ... ملک ... گرفته
زمین و زمان را باب کالت　　چو خورشید بالا و پهنا گرفته
زوی سرفرازی که همت اوست　　ز اقصای ... تا به ... گرفته
رامیر ... عالم ... لم　　ولم ... طبع عنقا گرفته
شب محنت من را ... گرفت　　درازی شبهای ... گرفته
مرا ... چرخ ... شکسته　　مرا صولت دهر ... گرفته
... چرخ ... اسپر ...　　که حلقه دام سودا گرفته
ز خورشید رای تو ... اب　　همه دهر نور تجلا گرفته
ز ... جیب تو در ...　　سوار ... کف بقا گرفته
... جان و ... را　　رها کرده ... گرفته
محم ... بلد را　　چو ... گرفته

زهی از کلک ... دلی ...
...

جهان ...

جهان از مهر ... محنت ...　　سپهر ... نقش ... حوری
... فلک ... چشمت ... بابر　　که نور ... آفتاب ... سروری
... سات ... بعضی کلم　　نهایت ... ز ... لیاری
اگر ... اخته زبان تو　　... تسبیح ... هشیاری
وگر ... صفای ... ستان ...　　ستانه ... از ... خصم ... ادار
... که عالم ... آه و تو　　... از ... جدار
در ... ف تو عاجز گشته ... یار کمر باید　　... ... طبیع ... ر
لطف اگر ... جان ... شبها　　که ... شبهای ... آمدار
... ز ما ده ... مرا اکنون　　... تو در عالم ... خنیار
مر ... ازه ... عنبر آل ...　　... تو ... همی ... زنهار
مرا لطف تو ... اگر ... دارد　　که ... کبر ... کجا
... ت ... ت از ... سانکی　　... سلطنت ... تو ایوب ... ی
... که ... ما ... ر و ... غت　　که ... کس ... سان ... کار
... ت ... ب ... بسته ...　　... ره ... گرا ... ی
الا تا ... گوش ... ذکر ان ... سکی　　الا تا ... در ... عنبر ... ی
... جهان ... آب ... گیستی　　که ... سر ... ی
... ال ... عمر ... تو نگهدارد　　که ... خویش نگهداری

بعد ازین مضطرب ای کشتی نه از خطر باد که / مخالف چرخ در درای عشق نه از کمون ساری

ز پی جشن دوال ارا کاش نقشان بهر

چون سپهر اندر جهان از زمین قطر سر بری

سایه خورشید شو آمد بمو رش تما م / گر نخواهی جوانیش در دو عالم بساط گستری

نو بدان منصب بدان جمع رسیده گرزد / ماه پایکی بر رفتن از خانه جسته اکری

با تو بینی مشتری را صد رسیدی که رسید / گرد و انتر رسد خورشید بینش مشتری

بار پس ماند ز لطف هیبت اگر آصف بود / کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

فرق بین خاصه اندر جلوه گاه احتشار / محشر از لشکر الهی بنقش آزری

آصف بین ملک را ضبط این جنس گر دزد / لم کجا کردی سلیمانی خنده گاه انگشتری

گفت بشنو جو کلک از سر بر کشیده / کیست از بهرش کلک اندر کشور اندر گر

آفتاب از بیم آن کلکش هم را انگشت بود / ماهچو کلک را رد رش بر کشیده سلوقری

گر نقاد دو تو بدت باس ایش شکنه / دریغ داده گند در دستها زنی بیس بری

ای بجای در خداوند که از این جا تحت / منقاد خنجر از راه منش بکه ز ر

خط تو الفاظ شریه دربار گاه احتشاب / هم عکس خطاش ای صراحی سکری

عقد جهود شور ابد کا بی بلی اجابت / در جهان کلیست جهود اهرمن بعمبری

راستی به طوطیان خطه اسلام را / با وجودت جامی شهر وانه جبین کافری

نیست سلطان شرف لیب ازیک در بهروری / لی لقاها جهود جزا عنبر از شیخ تیوزری

اسهرسح

اندرین نوبت فلک شد به سکرانش کرمانی / جایی بین عاملت رتبت بادهٔ جوهری

عفو گفت ای انوری دانی چه سوسن انجمن / ساحری بود امر و ساحری کنی ساحری

لیک اگر انصاف خواهی هیچ خلعت نیست / باطر هی بکشفرح کوی و عطار عنصری

چون نگفتی صد و دینار صاحب عادل عمر / مدح کل گفته بار دو دیگر چه بیغبر بری

سایه اولیس تراز بر که اندر گنج زد / نور بخش اختران تنها در سپهر اختری

با بود در کار کار هی عالم کمین کمین حساد / چار ارکان را هم که مبلغ کلکی داوری

در جهان بر جهد دلی منکر که را هو رد تو / نسبت اور هر ز خور دیگر که تو در ازجوری

با به کرمش مسلم در دو عالم اینز دست / سایه برزان سر تو حفظ ایزد بر سر

جنید ازجی کرد هر دم دیگر کمین انوری

اسمانی بر عالمی شد در بینش کشوری

کشوری عالمی را هم رایش هم اسمانی / از جلیس ترجی تواند داد هر دم انوری

مجلس گو دعوی فردوس آرا طلب کنند / گر منبت تی هر دو بنشاند عادل داوری

با هوای نفخه اور وی لی سر بشد نافهٔ / بارنی و صبح از همت تابد عنبری

در هوای نقش سبب رو پای او داله شوند / گر رود در بهر گرد جهانی سر زار دادری

جنت سیت انعرضه کوبه و عده باحضی / کوثر است آن باده گر هستی فراز کوثر

ساغرش بر باده رنگین جهانی ابد تخشم / گر بیابی آب رنگین بر فروزی از زنی

آتش سیبانی نه بدستش در آب منجمد / گر نه دیدستی تجلی از نقابش ساوری

هست بهر جامه هستی از ان جانج ما شب / رو در کار از عرصه از یک عرض را جوهری

اسمانی دیگر است از زری بریق گی ثبات / دانند در جهان کند قائم مقام اختر

دیر باقی انجمن تو کرسی علای سپهر / خاک را حاجت گشت تمثیلت دیگری

با چه محال حضرتی لیکن افتاب خسروی / هر دم اند رستدهٔ خضر تو سازد خاوری

افتاب ای گر بخواهد بر کشاید نور را / حادثات از تیم از در اندر شب کسی دری

گر بنوا کب را مسلم گشتن ای عالی سپهر / هر یک را بود اندرین اندر مفوج دیگری

حرم کنیفی معقر مهد دی از یکی پیش / با ثبات تو نشاندی هر شبی بر منظری

دال عقرب از هر منع درد حادثات / بهر درش بودی بهر دستی گشتندی جوهری

زهره اندر روزهای عیش جلوه نهای / بسته بودی خو گشتی از دماغ خفا کری

گر شود با س تو در ملک طبیعت محتسب / زهره هر گز بر نتابد تیر خود از خاوری

در نشاندی سایه گر چار سوی اسمانی / اسمان انگشت نهد با اید بر عسکری

کشف نصرت نیمرا بار دو شپهر دو د / منجر بهر و انفقا رزرا نیابد حیدری

خسرو اخرنده را در مدت ای بمعاف / گر بنیر کش اندر هیبت کشود نادری

نامرادر لحه دربای بحرمانی دست دار / حاکمی بر بخشش بر دی گستانی نا معبری

هستی از ان که سر بر اسباب گوی دی / جنین دیگر اسمان خشن خوش انجو انوری

لیکن ارزش خداوندی ناقص عنایت نگار / ماند جام در قعر دریای عمان جان لکرمی

ما ضیا از تو جهان را تا بهر بهاری سید ریغ / در کنار داید گردد تی تند جنین دلبری

سدالحمد

پدید نعمت یا دو ملک مدر کتا خسروی / ماتیابد کر ورش نکر ز نقش ایام را بیدا سری

اسمان ملک دایم تو باری افتاب / در شعوری اسمانی گرو تجاور مشتری

حکم بر زوال آن جمعا ان کرده امبرات ازرک / گر جهانی سرور جمشید جم گر بود سرو ری

این با نواع هنر معروف از فراکنی / ان بیانش شرف مشهور در جعفری

حکم اندر شرح در رسم ازان خطاها چفن / رای این از حکمت چه دهد تو بود بس گوهری

داشت انرا حلقه در گوش اندر ننگی / دار ولیک ز اویه بر جنح برکی اخضری

دفتر ینکی وید کرده در گرد کلک اوست / کلک ایمنی کم هم کلا کنده هم دفتری

سبع بکشاید در شرح و بسط اندر احم / حوران زمان نطق لمیت بد با الفاظ دری

در اراوت اول ودر کوی آخر فضل اوست / گر لطف بر سر گوی کاتش گذری

سابلاش در خیال جود ادار اعطا و / کنها دارند دایم ز را در جعفری

ای ز قدرت مستعار اجل برج زحل / وی ز لطف مستعار ذا ات شمس و مشتری

چون تیغ ارزد در دام با زمکش تو بدان / هم تو ای همان ناامدی کار جود و سروری

در جهانی آثار مردم با دگی ثابت بس / شاید از جرجو شین کمرلا بمردم مشتری

هم جنین با جوانیش داری هم ری هر دو را / طبع را در کو هر خند جریش کوی اخری

چند روز ارام کن بار دستانی در شهر خویش / با هم شهابی از تو هم زود دولت بر خوری

تا زند باد خزان بر شاخ زر جسد ری / مانند باد خزان در باغ نقش آذری

زان کجا باد چنین لطف و از طبع درامی / دهر را هر باد و خاک و آب و اذری

ز شمس مشرق و مغرب ضیاء این معمور
که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور

سپهر قدر بلندا که رای قدرت اوست — شکوه گردون و دست در کرم او زادر
کرفت ملک از عرصه صباح رسا — به بست کردن او طاعت صباح و داور
تو فرزند بخت اگر حاجت او شه شما — به رشتی خرم جوش زبانه نور
نوائب ها در خلاف او مضمر — سعادت اندر خلاف او مقصور
فضاله بخش زمین گشته برکرد دم — علاوه کرش توش گشته بر زنبور
زهی موافق احکام تو زمین و زمان — زهی نوابع فرمان تو گشته دور و نشان
بجود اگرچه کف تو چو ابر معروف است — بلاف ابر و چون عدت زمانه منشور
کف تو قدرت آمد در همه کس بیش — که خلق را برهاند زر وزنی مقدور
چه چشمهاست که آن بیش از نگار تو — زهی کریم تو جب که چشم بد ز تو دور
به تیغ قهر توان را که خسته کرد قضا — چو دشمن جان بتیغ صور د نشود ر
باب لطف تو ان را که گشته کرد قضا — بهر پرشده بنا پدرش سراب غرور
بزرگوار همی خادم و تو ابع من — همیشه جفت پیغم از جهان نفور
مسافران لغات زاهجو با دعوای ل — جگاه ان و قا رتو اهجو خالکم مهجور
مرانه درخور ایام همت نشمار — اهی به پرده دریده ان هزاران مستور
مرانه لایق احوال همت ... — همی از کمان نبات شده و دستور

زمانه

زمانه هرچه برآید بعرض شان داد — که ماه در نسبت فلک زبان خوش معذور
مرا ملک ای واو در ولایت غم — که وصل آن نیز از هیچ وجه قصور

ای گرفته عالم از همه انتظام
ای محافظ مر این نظام این نظام

ملک اقبال تو علک لازال — بخت بیدار تو حق لاینام م
ای لقد برار شکوهت در حجاب — تیغ مریخ از مهیبت در نیام
ملک را ای کلک تو بازو کند — عقل را ای رای تو اندیشه خام
ش نکان خبر فهم تو را — حشر با حکمت تو و روز قیام
چرخ بر تابد عنان او در کار — هرکجا عزم تو بر تابد زمام
رابقی اقبال تو گردست الیس — توسن ایام را کرد رام
لاجرم وزر بر زاق رای تو — المغفر اکنون همی خاید لگام
کر نیا مردان سلطان سرکشند — از جهانی تا جهان شه غلام
حکم سلطان در عرض خالی نود — تا بکر نپوشد لباس احترام
زهرها از بر سپوشد زرهب — تا عرق برهن برآید از نیام
نوک پیکانها چو پیکان قضا — از جهان ارند حضان از نیام
کو سر ... رعد دشمنی چو برق — ز حجتی نگردی باران از حیام
از دگر ادای و چرخ نیلگون — سرخ گردد روی تیغ شیرفام

در بر شمشیر فلک شیر عسلم — ز ربیع کین عدو بکشاد کام
معرکه مجلس بود ساغر حب — رمح ریحان جون شراب خود جام
هرکس بقدرت همی خواهد ز چرخ — در آن تو نصرت چرخ بیخواهد نونام
راستیت با فتح چون همسر شود — کس نداند این کدام است ان کدام
ای جهان آخرم لو حصن حصین — ملک این را ای نو لیشت تمام
دی بر آن چندان نهادن کرده ام — کان بدین حدمت میزد القیام
هست موبم ز ان کنه بر تو حلال — هست عزم زین سبب بر من حرام
المنه دارم که سوام بود ع — اسمان در عذر جرم من قیام
کر مرا اندر بیابد عفو تو — مانده ام با آن ندامتها مدام
چون همی دانی که شکرد آن بمن — عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چه کردم آنچه آن اید بمن — توجه کن آنچه اند تو اید والسلام
برده از کردون کردان رفعت در — رایت از خورشید رخشان برده ام
بخت داد است که خواهد بدین — چرخ را پای به اندیشه بدام

ای فخر همه نژاد ادم
وی سیده زنان عالم

روح القدس از بقای خر — هر تو نهاده مهر خاتم
سلطان کرامه الناس خواند — شد ذات شریف تو مکرم

الفخر

رانی زبوای صبتیه دین — حق قادر ذوالجلال الاکرم
در نسبت طالع تو دارد — سعد فلک دو دست بر هم
ابری که عنان کشی تو باشد — را فال شود خورش رستم
عمرت مدت همی ارکرد — بر آذ فلک اگر زند کم
روح الله اگرچه عیسی بود — نور جست روحی ان دل اسم
موجود شد از تو جود و احسان — چو نامک مسیح شد ز مریم
اقبال تو سرفرازست هر روز — از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را — از هیبت تو فسرده شد دم
از روز دعای تو سحرگاه — بنیاد بقای اوست محکم
از حال در نوریب آن راست — تشریف ز صوف دختر معلم
ارواح ملک ثناله ابد — صوت تو کرفتنه چون ترنم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن — باشد چو تیمم لب یم
بودی بدرم بمجلس تو — با رجره و حریف محرم
با هفت سپهر و چار طبع اند — اهسته انشراح یا اسم
از جود که اهی دهر از سبب — بر علت خادمان مقدم
با ذات بقای عمر او ل — بیشتر از رزم حروف معجم
ماه رمضان مخمسه بارتب — با بشر صفر بود محرم

ای ملک تو کار و بار جهان
صاحب صدر افضل جهانی

کوهرت کان آن دری فلک … مسندت پشت شهریار جهانی
نظرت حافظ نظام امور … قلمت محرر مدام جهان
هردم از رضا تو شونده تو … تو مراد است در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند … هر آن دن انکار جهان
بر محک عدل تو زده اند … حرف ناکم شد از عیار جهان
کر جهان خواستکار تو بندی … بندی این خواستکار جهان
کر نداری که حشمت تو چیست … حمله آن باشد حشمت یار جهان
ز کجی مرغ همت تو نشد … نغراب اهل شکار جهانی
که نظر کرده باقی فرش … در نشان اندی کنار جهان
دشمنت کر نعد م تمردم ثبت … تا زدش چرخ در شمار جهانی
کشت تا ز چه بر دهان ببندد … نافه خوش تر در قطار جهان
بر مراد تو کبر و دار قضا … بر بساط تو کار و بار جهان

حافظت باد هر کجا باشد … تا که پیکاه کرد کار جهان
نصیب اندر جهان شمار تو باد … تا کند شش نه شعار جهان

که

ای ورثه ای در ظفر التکین
شهنه دین حنجر ظفر التکین

پشت زمین کرد جور دی سپهر … دست کهر کستر ظفر التکین
ز دی جهان شست ز کر دستم … عدل جهان پرور ظفر التکین
در شب کین صبح دم فتح را … نور دهد مغفر ظفر التکین
غصه نظاره خورد روز رزم … ماه ز نور رشتو ظفر التکین
صبح حو سوکند بمردی خور و … دست نهد بر سر ظفر التکین
ذور فلک با همه فرمان دهی … کیست که چاکر ظفر التکین
همه ز فر دلی و کلی کم دهد … تا شود افسر ظفر التکین
با شرف وز بود اختر قوی … باد قوی اختر ظفر التکین
همش رد کار کمان قضا … عزم قضا پیکر ظفر التکین

ای ورارت را جلال رافرش الکال
ای نام صدر دین المحم و سالار مخر

صاحب صاحب قضا حو … … ای … مدام … بار زر
حضرت قصری است کو را مهر سقف سپهر … میدان فضلت کو را …
دست امید اکفته چو اهد کش را تا ز … جوش دعای بر ز ر دهانی …
کهربا رنگ است اندر بیشه حرز … … ز غوال کوزلی کشته اندر باغ …

آستان اکبری که قبله عالم شود
بس بود در معرض آرام آشوب جهان
گرچه قومی در قصار کارها صورت کند
عاقلان دانند کان در حل و عقد روزگار
زیر دست منهیان لشکر در حرکت وقت
نام اکلان ارچه شعرست در جهان وقع
خصم اگر گوید که من همچون توام گر آب را
کی بود ماه شفیع همچو ماه آسمان
مشرق صبح سود تو شام آسمان است
آسمان درع آفتاب مه و کوکب خشم
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را
احتیاج ارکه هرگز در کاهست مباد
گر کمال الشکر آرزو خرد کردی روش
صدق و نیکدلیست اندر خدمت کار
تابع رای تو باد آسمان اندر مدار
طاعت الحق فرمانی هم و جمع دیم نقد
پاسبانی پرده دار حضرتش کیوان ماه

در جهان نام جا کو بان در سرایر خور
کار دارم الفساد دست هم بشر و هم
کاسمان تو گذارست این قرانها ز
کار کن سخت جوان است نکرد و ن پیر
هر چه در مرد و نهان است از قلیل و از کثیر
کان نیابی گر بخواهی خورکه همی از نظر
پس کی شد و چون هر اختیار شود دیگر
گرچه گوش دیده کان را در خیال آید خبر
راکه هرگز بر نیاید صبح محشر گر قمر
از سیاهی ذی کسی اندیشی دیرم
ماکه باشد هست ارزش صدقه حالی اگر بر
ور آن نیست بس بالفعام تو چون
در هوای تو که الله دلی دارم چو شیر
چه زلی مخفی دارد تقدیر
مسرح حکم تو باد آفتاب اندر ستر
حدمت را توفیق که هم صغیر و هم کبیر
مطرب بزم حریم مجلست ناهید اثیر

ای برادر کرده خداوند خدای متعال
داده بنده بخور دهیان خوانده و جلال

دم بکشم بنده تا من ... ما ی — پس برآید بشم فرو بین و مدان صورت حال
هزار زنهر خدا این چه خیال است بگوی — وانهرار زنهر رسول این چه جویست و سوال
خداوندگه برین تهمت منت جان — تو خداوند که برمن تهمت منت مال
در من آید که بنقص تو زبان بگشایم — یارب این خود نتوان گفت و اراده بخیال
حاش لله نه مرا بلکه فلک را نبود — ماسک گوی توان زهره یارای مجال
دشمنان فلک ورین کار همی اندازند — مدزنه من بکم ازاین تاکز از آب زلال
گرچه فرماش زر و الست بهر جان نکنی — ما من بجا جو مسکین چه سیاست چه نکال
بنده را نیست بجز جان و جهان جان — عمل آن نیست که بیهوده به عقد تو بال
در جهانست که خوشنودی تو هست در آن — کاندرین نیز رجو حرم که مباد زوال
کار را باشد که کردم ز دل و سینه پاک — خون چو بر تو ندارد خطر بر تو حلال
وعده من تهم این قال حق کیف — مهتری تهم بر تو حلال و دوال
مرگ از آن به که مرا بر تو خجل باید کرد — نگناهی و نه جرمی و نه فعل و نه قال
سخن بنده بر این است همین لغزاند — گر نه افزاید از آن بهیده الا که ملال
تا که امید کمال است پس از بهر نقصان — هم نقصانت مباد از فلک کمال
همچنین جرم و جنایت که مرا افکند اند — ای خداوند خداونت مکن دراقوال

استان ابکری که قبله عالم شود / در جهان نام جاکوبان درست
بس بود در عرض آرام اشوب جهان / کار دارم الفساد ثبت بهم اش
گرچه قومی در قصار کارها صورت کنند / کاسمان تو گذارست زمین فنا
عاقلان دانند کاندر حل عقد روزگار / کار کن سخت چو ان لست بکرد
زیر دست منهیان لست در حرکت / هرچه در مرد منهیان ثبت از قبل
نام امکان ارچه ثبت در جهان واقع / کان نباید کر بخواهی خرد که بس
خصم اگر کوه کرم همچون توام گرانست / بس که شد چون هوا احسان شما
که بود ماه شفیع همچو ماه اسمان / گرچه کوشش دیدکان را در خفا
مشرق صبح سود تو شام انسان است / را اگه هرگز بر نیاید صبح محشر
اسمان درج افتاب مهر و کوکب خشم / از سیاهی دی کسی اندیشی در نم
ساحبا صدرا خداوندا کرما بنده را / ما که باشد هیبت ارزش صدقه
اصلاح ادکه هر کرم در کاهست مباد / ور ان ثبت سب ما لغام تو چون
کر کمال التفات آزاده فرد کردی زود / در هوای تو بخه اله دلی دارم چو
صدق دل و شهدلت اندر خدمت کرجای / چند زنگشتر زنی خواهی دادی بنقر
مانع رای تو باد اسمان اندر مدار / مسرع حکم تو باد آفتاب اندر سیر
طاعت الحق فرمانی هم وصیح دیم بنقد / حد ثبت راتوفیق کهت هم صغر و هم کبیر
یکساق برده دار حضرت کعبه ماه / مطرب بزم خسروی ای محبت باید اتر

ارااده

ای براکرده خداوند جدای متعال
داده بود و بخزدمان حیله و جال

بکرم بگسیج بنده تا شد خسرما ی / بس برابد شش فرو بین و بدان صورت حال
احرار زهر خدا این چه خیال است کجائی / د اجرار زهر رسول این چه جواب است و سوال
تو خداوند که بر من لهجت منت جان / تو خداوند که بر من تهمت منت مال
در من ابد که بنقص تو زبان بگشایم / یا رب این خود توان گفت ز راه جال
حاشا لله به مرا بلکه فلک را نبود / یا نیک گوی نوان زهره یارای مجال
دشمنان خاک درین کار همی انداختند / مدر نه من با کم از این یا کز از آب زلال
گرچه فرمایش رد است بهر جان تهی / این کجا جو سکلین چه ثبات به بکال
بنده را بیت جهانی و جان جهان / علم ان نیست که بهوده بیفتد تو بال
در جهان است که خوشنودی تو هست در آن / کاندرین بنده رجوع کرم که مباد زوال
کار را باشد کرده زدل و سینه پاک / خوش خفر برتو مبارد خطر برتو ملال
دعده من تهم این قال حسن کشف / مهتر تهم برتو حد و دوال
مرگ از ان به که مرا بر تو حجی باید کرد / نه گناهی و نه جرمی و نه فعل و نه قال
سخن بنده بر این گشت همین لغزاید / گر نه افزاید ازین بیهده الا که ملال
تا که امید کمال است پس از بهر نقصان / هم لفضات مباد ار فلک کل کمال
بچنین جرم و جنایت که مرا افکندند / ای خداوند خدایت مکن زاد اقوال

مؤتمن اسعد بن اسماعیل

ان لقدر و شرف عدیم اعدیل

هست خورشید آسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او دارا م — داند دریا حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با حکم او چو باد ثقیل
نخشر علم عیب را تقصیر — فهمش از چرخ را نا دلیل
نیست با طول و عرض همت او — پیکر آسمان عریض و طویل
تا شبیه همتش کشند همی — بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش نیت — نبود در کفایتش تعطیل
چرخ را رفعت کف تو قصیر — برق را کثرت تو خواند کلیل
ای نهاده سخاوت را از ل — قدرت اکلیل و چرخ را تهلیل
فلک از رشک رتبت شرفش — در ازل رنگ داده جامه نیل
ملک از نهر نامه علمت — خوشبین وقف کرده بر تکمیل
نیست اندر جهان کون و فساد — زرق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر بیان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از دل تو بخشد نور — همچو از آفتاب جرم ثقیل
ای نزاده ترا زمانه بدل — دی ندیده ترا ستاره بدیل

ظاهر

زنده آنکس که در سخا آید — پشه تو چشم کرمش پیل
منم آنکس که در سخن شاید — موزه‌ام زمانه را مند دلیل
سخنم آن شد چنانکه نیو شد — گوش جانش چو محکم التنزیل
عیب ازین بیش نه که کم بود هست — دخلم از خرج دیده در زنبیل
گشته و درهم و در بر قلم — هست او را ز صور اسرافیل
میشوم رسان چو دید ستم — ماه‌ها کو شمال عزرائیل
گفته بودی که کدیه کم کنم — اندرین خدمت از کند قلیل
کرمت کف از آن چه عیب آید — شعر چون کم بود مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت — تا کند اختران همی تحویل
خانه دانش از دل تو بپای — دیده بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر لطف ارکان سپهر — گوش جانت زبانک طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو چو بمن — جدم اسحق و جدت اسمعیل

ای تیغ تو فلک مجسم کرده
انصاف تو جای او ستم کرده

اقبال جناب تراکه گزیده — تا در جهان جمله کم کرده
پشتی شده نیک و بد جهان را — هر لشکر که پشت تو خم کرده
از نام خدا رسول نامت — ترکیب حروف او رقم کرده

داکه ز زبان بی‌معنای تو سکه   بر چهرهٔ زر و درم گرفته
اطراف بساط عرض جاهت   آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظت ز جهان چو برد بازی   در سایه فضل و کرم گرفته
شام شفق ز آفتاب رایت   دکان ز زر صبحدم گرفته
فرمان تو آن بحق طاعت   بی عنف رقاب امم گرفته
انصاف تو ماجرای شیران   آهو بچگان را حکم گرفته
عدلت تو با حداث شهبازی   پس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته   چشم تو مزاج الم گرفته
از بخت تو وقف سؤال سایل   تا عرش صدای نعم گرفته
بذلت در و دیوار ارز و را   در نقش و نگار نعم گرفته
هر هفته ز جنبش سپاه است   گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض تو سپاه مرغ و ماهی   یکسر همه حلم خشم گرفته
در کوکب نوازدهای رایت   شیران عرین را بدام گرفته
ناله کوس خصم کردن   خاصیت خندراجم گرفته
جنبش که زبانت دهن خواهش   از زنم صفت لا لا ثم گرفته
تا در حرم آسمان نکرده   سرکیسه حج شادی حرم گرفته
در پیکر و بوار شهاب تحت   چون صورت شاخ بقم گرفته

در سلک سلاطین روز بارت   کیوان سر صف خدم گرفته
بدخواه ز آفاک مباد آب   زرتشت پدر شلم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده   جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا رز در جشنه   جشنی تو سوداعجم گرفته

ای خنجر مظفر تو پشت ملک آدم
وی گوهر منظهر تو زروی نسل آدم

ای در زمان تیغ تو بکشیر فتح مضمر   ای در سر کلک تو اسرار چرخ مدغم
خرسند بهرچه رای کند بر قضا مسلط   عزمت بهرچه رای کند بهدر قدم مقدم
آورده پیم رزم تو مریخ را نه مو یه   واکنده برنگ بزم تو ناهید را نغم
هم جور گرز و دست زاولار تو کوته   هم عدل کرده پای برانداز تو محکم
تالیف کرده لدلف تو کارها جهان   مدرس کرده یاد دل تو بارنها جهان
ای بادپای مرکب تو کژرث سعفر   وی آب رنگ صورت تو خنجر مجسم
وی لمعه سنان تو در جرگاه کرده   در جسم طواحی جهان عرصه جهنم
در هر یکی ز سیاک تو جمع کرده نقشین   بی انجم سعد دولت تو کارها معظم
هر بنده‌ای ز منکارم اخلاق تو که هرگز   در چشم اردکار سادی بحر مکرم
وانی دیم که حالک مجلس عالیت تو ستادم   در هیچ مجمع نزدم جز بشکر تو دم
عزم کرده‌ام که رذل بنده تو باشم   عرمی که خویشتن عرمی [illegible] اصمم

ای زرین نعل اهنین سم
ای روسن گوش خوران دم

ای پای صبا کرفته درگل / بالش تو چو ساق هیزم
سیر تو بکرد خطه ناورد / چون کرد سپهر سیر انجم
بازی حشو های بالت / برکنده قدر بروت قاقم
بر دامن کسوت جهینت / برکنده قدر بروت مردم
مفطر شوی ز بستن نعل / دردی بدهی ز راه دل خم
زر بهر قسیم تو شود و جو / در سنبله سپهر گندم
در خدمت دواج طوق صاحب / بس کرده بهات بی تعلم
ان عالم کبریا که حالی است / چون رحم ایزدش ترحم
دهم از پی کبریاش بشد / تا غایت این رونده را دم
ای پایه کبریایت فارغ / ز آهنگ تصرف دو تو هم
ای حکم قضا ترا بپا می / وی امر تورا قدر دما دم
فرمان تورا که باد نافذ / جاری شده بر قضا تقدم
عهد تو ز راه لقد بم / اب امده را کمی تیمم
با دست تو پی ترشح ابر / دایم لب برق ها تبسم
جایی نکند مشت هرگز / بی عزم تو خالی از تلقم

[illegible]

تا محکم نه اسمان رواق است / بر هفت زمین ترا تحکم
ای رای رفیعت پناه عالم / وی گوهر شرافت مقصود نسل ادم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان / کان چار حرف امد هر چار طبع عالم
بر پیچ عهده بودی دین را اساس اکنون / با تو عماد دین شد شش جهت معظم
ای افتاب رایت بر فتنه غالب / در عرصه ممالک بخش نفاذ مقدم
لطف سرشت عناتت کوثر کند دوزخ / قهر گران رکابت اتش کند ز زمزم
در شیر رایت تو باد هوای مسیحا / روح القدس است گویی در آهنین بریم
بکشید فرق گوید سیاره چون برایی / با فکرت مصور با نصرت مجسم
از بوستان برخت شاخ درخت طوبی / بر آسمان جاهت گردی سپهر اعظم
پیش شمال ابرت بادی شمال در گل / پیش سحاب دستت دست سحاب ایام
انجا که دره ارد دست کمال تکبیر / زیر ز رجه سر دره بر کمال رستم
در شاه راه دوران با عزم ترکانه / گر رخش چه گفت گفتا من با لغم تقدم
در مشکلات گیتی با رای بی عیبت / اخر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم
در خلوت حضرت بودی تیر دبیر گز / جاسوس وهم ها بخار بر دهم کم تو دشم
در هر سخن که گویی گوید قضا بیا لی / ای مالک طفل اسبع ای برج برا علم
تا بر در کار گفتم دانی کبیر داند / تا قدر تر ز ر نوا مرد ز بند زا نور عالم
ان حال حقد گیتی بر قدر تست محکم / کان تا نیاید نگردد هرگز بر او مسلم

اثر در چند مهی سکبانش بر نهاده — شیر مرا افتاده بچون سگ معلم
کفتم نفاذ حکمش در تو موثر آمد — کفتا مرا چه کوئی در بادرای منهم
ای یادگار دولت دولت بتو مشرف — وی حق گذار ملت ملت بتو مکرم
تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به — زان فتنه دادم زان آفت دمادم
حالی که ای عالی داند چو روز روشن — من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان — گرچه تو نگذری آن سود مند مبهم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان — پیش بهار بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ از مهمتش از حرص خدمت تو — همچون بنفشه هرگز پشتش مباد بی خم
هم جامها سعادت بخش جوازت باد ل — هم کاسه با زمانه حضرت جواز نام هم
دست گهر فشانت با صبح حشر باقی — جان حسود تو زد با شام غم ابر مبغم
سررشت وعید فرخ عمدت چو روز مهتاب — در روز سفر رسته خصم را قسم

ای پاسخفاق شاه مشرق با تو مقام
در قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام

قدر تو گوبان اد در اهتری در کو کبه — رای او را خورشید طارد اسجام
فتنها از تیغ بیدار تو در زندان خواب — تیغها از خنده کلک تو در حبس نیام
کلک تو حد از احم را لشنو لازار مرز — هرچه رشاح خواطر از سخ بنجه احکام
ملک صدنشین بهر دام زجاجت بود — لاجرم بهوش اقبال وعده کرد احتصام

یا ز دوات

تا به فعالی که برج مستند هرگز نداد — در میان امر و نهیت وربکی لس الفئام
رفیت قدر ترا منصوب و چون خورشید از — چون توئی را از در آن رت کی فراید احتشام
زانسمان قران تمام امد هم از بد و نزول — تا نه پنداری که از تذهیب مصحف شد تمام
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی — وی ترا با داع طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر تو پیدا جواب اندر زجاج — عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
بدر در اصل لقب ماه تمام امد لیک — تو نهال کاری الجوهم توکلی ان کدام
تو تمام با ثباتی باز بدر آسمان — از دو نقصان در تحیر این زحیف ان تمام
تا به قدر ترا از روشان مشهود استم — لطف ادین ورده یا بدین حلقهان حسام
واره جود ترا لقیم الر خواهی زهیج — لطف باری ابرار الوهیت امکان حطام
ابر را القیم چه گوئی در محیط دست او — لطف ما ان در سکیش با به زبانت با تکلام
لقیمش چون کف هر کز دیده ای با ز دل — فوی ای از محض کرم معنی گر التسای لیام
تا چه گردد شد گهر دکان بجای دست او — همچنین کو سلسله زنین هر دو مسکین انتظام
ساحبا سدرا خداوندا چه خوانم ارباب — کرها نه صحف می نگنجد در کلام
بینا هم از ره کثرت رسیدن بر تو دای — چون توان بر آسمان اخر شدن الا بام
حضرا مجتهران صد ری که از الطاف تو — تا زبهر را هوا خواهیست شاهین را لحام
هرکجا شمع جهان باشد چنین طلعت معین — فتنه خود خیر خواه حقا اگر سازد مقام
هرکجا تیغ چنین کلک جهان باشد قرین — چرخ در فرمان بری را اشهر را لو خاید لکام



نظرت زادرش دعای مسیح — فلمت نایب عصای کلیم
نوک کلکت چو کوهر سیجورات — واندرو صد هزار در یتیم
خرابگشت زاهن فطنت تو — نشو و لفظ قابل تعظیم
لوح ذهن تو لوح مسطورست — واندرو سعد اختر هفت اقلیم
هرچه معدوم تو گردد تواند — گیت برتر از وی خدای حلیم
ابر را گر کفت تو تابه دهد — لشکند تخته چهار از سیم
معده از زرا نوق سوال — لعنت امتلا دهد ز لغیم
جان بدخواه بر در اجل — کین تو سر جوان کشد بجحیم
آب رفق تو شد شراب طهور — دانش کین تو عذاب الیم
شمع کیتیت تعوذ بالله ازو — روح باحوتی جان زند بذو بیم
دولتت را کمال باد قرین — مدتت را زمانه باد ندیم
کوس قدر تو بر فلک زده بخت — طبل حشمت نکابذه زیر گلیم
افتخارات تو جهان مسعود — که تولا کند بدو تقویم

حرم خورشید دکشور اگه شام
سرمغرب قرو گشید تمام

ارز بر خیمه سپهر نتافت — ماه زرین او چو ماه حسام
چون آفتاب شعق زنهم بکست — شب فرو هشت پردهای ظلم

کز درد

تیغ او بهر ستاندن ملک را کند که دین — کار رزم کشورکشا دان کار تو دادن نظام
ای حسام کز اعتبار آسمان برتر شده — داوری کم نشد هست احتشام تو تمام
وان سپه اعدای تا آن نشان عقد سر کرده ام — کشته اند اکنون تیغ در کف علم علام
اگر نشنیدی پیام ای درشان عدل — هر دو اکنون زعدلت سوی مظلومان پیام
وانه آن کرد نه در حضرت این پادشاه — هر چه همی گوید توامان چاشنی مدام
سکه را الکشته در شادی نام جنده تا ک — خطبه را زیر کشته از بار دیگرش لعل خام
عالمی مامور حکمش از عدل تو جهان تک — عقل تو بر هم نهد رخت خطایی از زبدا م
صاحبا بنده را ای خدمت مسئول تو — هیچ شب خالی نشد الا بصبح بیچو شام
زر جلک با این همه گرد از بهای خدمتت — مدح تا باشم طبعی ذکر اقران لکام
کرنداز ان سحر بندا کم سحر حلال — در رد مدحت بر ختم بادی جهان بادا حرام
ای حروف افرینش را وجود تو الف — دانکهش ازالا جورد سرمدی برچهره لام
ای از ان بزرگ در جلی زمان اندمات — هر چه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام
تا بسیاش جا هر کز بعد از ارتقال — ما بنیاش جا هر کز خشم را ا مقام
مار بهشت باد باغ در حقیقت بادی — ار نهیرت باد گلی روز ملالت باد جام
از حمود دست جادوان سعد علو باشد بار — لعبر از بهشت سعودی علامتش نام

تمت اشعار ملوک هفت اقلیم ۴
تاج الدین فدای ابراهیم

باز بر بحث کرد مقام — باز در صدر ملک کشت مقیم
کرد خالی شهاب کلکش باز — ملک ملک را ز دیو رجیم
نه سوالش ز راستقام ورشت — نه جوابش در احترام سقیم
خود بش از دوالی جهان کرد ا — ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش از زبانک بر زبانه زند — خون شود ژاله در سحاب از بیم
کر سموم عتابش بوزد — تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بجهد — روح یابد ازو عظام رمیم
عقل خواندش حکیم بازش کف — کرم محض گویمش نه کریم
ذهن او داده لفظ را — آنچه مفهوم گشت شد تفهیم
ای برایت بر آفتاب مزید — وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خردی در کفایت دانش — کج در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف — روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای کریم — نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل — بر کمال تو خورد عرش عظیم
حرم عدلت ایمن جهان امین — کر جهان را زدشمنه گشت حریم
وعده وصل تو جهان صادق — که فلک را تو وعده خواند لئیم
همت برتر از حدوث و قدوم — کرمت اگه از حد بود قدیم